

v [„ z “ Z μ
[F
1 v Z z “ Z n

D z ¾ ^ [... G . z [; ‘ ~ ² G » Z { ^ Z ¶

نشر الکترونیکی : کتابخانه، تاریخ ما – پایگاه دانلود کتابهای تاریخی و مذهبی

تهیه از : ینی کاظمی

<http://pdf.tarikhema.ir>
Ancient.ir

c € { ¼ £

4.....	بسم الله الرحمن الرحيم
5.....	در نعت حضرت سید المرسلین(ص)
7.....	آغاز سخن.....
10.....	در توحید فرماید
11.....	در شرح دل فرماید
13.....	در بیان و شرح عقل فرماید.....
13.....	در شرح عشق فرماید.....
14.....	در شرح نفس فرماید.....
15.....	در بیان مواظبت بر طاعات
16.....	در بیان ایمان و اسلام
16.....	در بیان و شرف علم فرماید.....
18.....	در بیان مرد دین و شرح پیر فرماید
19.....	در بیان نمایش و روش و کشش
20.....	در بیان ادب فرماید
21.....	در بیان خرقه ارادت فرماید.....
21.....	در بیان ریاضت فرماید
21.....	در بیان رعایت ادب فرماید.....
22.....	در بیان نصیحت و نگاهداشت صحبت
23.....	در تحقیق صحبت فرماید
25.....	در تحقیق مقامات اهل سلوک
26.....	در بیان اقسام اهل ایمان
28.....	«در بیان نیستی و «موتوا قبل ان تموتوا»
29.....	در تحقیق و بیان ارواح خاص الخاص
30.....	در توحید و در بیان آنکه باب توبه نبندد که موجب ختم ولایت نباشد
31.....	در بیان قوت‌های معنی
32.....	در بیان مواظبت بر ریاضت و چهار اربعین و کیفیت آن
33.....	در دستور اربعین اول فرماید
34.....	در بیان اربعین ثانی
34.....	در اربعین ثالث فرماید
35.....	در بیان دستور اربعین رابع.....

- 35..... در بیان سماع و کیفیت آن
- 37 در بیان شاهد بازی و اینکه شاهد بازی که را مسلم باشد
- 37 در بیان اولیائی که تحصیل علم کرده باشند و اولیائی که امی باشند
- 38 در شرح کشف اولیاء
- 42..... در مناجات و ختم کتاب فرماید
- 43..... تاریخ نظم کتاب

پناه من بحیی کو نمیرد
 قدیم لم یزل معبود بیچون
 برافرازنده چرخ مدور
 قدیم و قادر و گویا و بینا
 کریم و راحم و غفار و ستار
 منزله ز احتیاج جفت و فرزند
 نه برجا و نه خالی گشته از جا
 هموشد کردگار عرش و کرسی
 خرد را دانش آموزی هم او داد
 ز مخلوقاتش از مه تا ماهی
 اگر فاجر اگر از اهل برّند
 چو خواهی سرّ توحید عیانی
 بجز او نیست چیز دیگر ای دوست
 بجز او ظاهر و باطن دگر کیست
 اگر صورت اگر معنی است ای یار
 چو وصفی بشنوی ز اوصاف ذاتش
 چو ذاتش را حقیقت کس نداند
 زهر ذره اگر تو باز خواهی
 چو لطفش عاصیان را پاس دارد
 چو عفوش بر مطیعان خورده گیرد
 بستاری چو پوشاندگنه را
 چو عفوش دست گیرد مجرمان را
 سحاب لطف از یک قطره بارد
 چو قهرش ذره پیدا کند دود
 نسیم لطفش ار بر دوزخ آید
 سموم قهرش ار بر جنت آید
 بهشت از فیض جودش رشحه دان
 بکرد از لطف و قهر خود معین
 تمامت را بقدرت کرد پیدا
 گروهی را بلطف خود نوازد
 نه آنها جسته در فطرت پناهی
 ز جمله برکشیده اولیا را
 قلوب انبیا را جمله یکسر

بآهی عذر صد عصیان پذیرد
 پدید آرنده این هفت گردون
 برافروزنده خورشید انور
 سمیع و عالم و بی مثل و همتا
 کبیر و حاکم و قهار و جبار
 مبرا از شریک و شبه و مانند
 ازو قایم وجود جمله اشیا
 هم او دان خالق جنی و انسی
 تمامت خلق را روزی هم او داد
 دهد بر پاکی دانش گواهی
 همه بر وحدت ذاتش مقرّند
 جز او کس را مبین ار میتوانی
 ازو میدان اگر مغزست اگر پوست
 چه باشد دل دماغت کو جگر چیست
 از او باشد وجود هر دو درکار
 دران یک وصف جامع دان صفاتش
 یقین و صفش بوصف کس نماند
 ز بیچونی او یابی گواهی
 همه عصیانشان طاعت گذارد
 همه کردارشان ناکرده گیرد
 نماید نیک هر حال تبه را
 بپای مزد می بخشد جنان را
 دو عالم را پر از رحمت بدارد
 شود صد ملک ازو زیر و زبر زود
 درو صد چشمه حیوان گشاید
 سرای درد و رنج و محنت آید
 جحیم از تف قهرش شعله خوان
 دو فرقت اندرین عالم مبین
 ز پشت آدم و از بطن حوا
 بقهر خویش قومی را گدازد
 نه اینها در ازل کرده گناهی
 وز ایشان برگزیده انبیا را
 بنور لطف خود کرده منور

شده پنهان بر ایشان آشکارا
 ازو دانند هر علمی که دانند
 بدو گویند هر لطفی که گویند
 بدو زنده شوند از خود بمیرند
 شراب قربت از کاس مودت
 از آن تاجندگشته شاه ملت
 شود آسوده جانهاشان بحکمت
 همه از بهر جاه مصطفی کرد

† € ° € { ' ^ Z w G € b { • p c ™ . z v

که نامد در جهان مانند اوکس
 نبوده با کسی پیوند و میلش
 سر و چشم خرد را تاج و بینش
 معطر از نسیم کوی او شد
 بهشت ودوزخ و جنی انسی
 بدین روشن دلیلی هست لولاک
 مشرف اولیا از خاک راهش
 زگفتش اولیا بر سر نهند تاج
 چگویم گر بدانی جمله خود اوست
 ز خاک درگه او سروری یافت
 که بر جمع دل او سرور آمد
 همه تابع بدند او مقتدا شد
 بشمشیر اشارت مه بدو نیم
 گهی بد عنکبوتش پرده داری
 اگرچه صورت او آمد از پس
 در آن حضرت بجان حاضر بدل بود
 بمعنی او پدر آدم پسر بود
 اگر مقبول گردد واسطه اوست
 تمامت رهروان را بر سر آمد
 که تا نامش بدانی در حقیقت
 نبی را در عبودیت یکی دان
 نبی در بندگی بیمثل و همتاست
 بجان و دل معانی گوش میدار
 که معنی از تو می جویند مردان
 بمعنی با خرد همرازگشتم
 سرم بادا فدای خاک پایش

بدان نورند یکسرگشته بینا
 بدو بینند هر حرفی که خوانند
 ازو یابند هر چیزی که جویند
 بدو گشته غنی از خود فقیرند
 چشانند هر یکی را از محبت
 نهد بر فرق هر یک تاج خلت
 کندگویا زبانهاشان بحکمت
 هر آن نعمت که با ایشان عطا کرد

درو از حضرتش بر جان آن کس
 ملایک تا بشر جمله طفیلش
 مهین و برترین آفرینش
 خرد دانا بنور روی او شد
 زمین و آسمان و عرش و کرسی
 ز بهر اوست بشنو از دل پاک
 مرفه انبیا در زیر جاهش
 بچودش انبیا گشتند محتاج
 فتوح انبیا و اولیا زوست
 درین عالم هر آنکو برتری یافت
 ازان از آفرینش برتر آمد
 شنیدی در شب اسری کجا شد
 گهی کرد او بیک انگشت چون سیم
 دلیل معجزش که سوسماری
 بمعنی بد مقدم بر همه کس
 هنوز آدم میان آب و گل بود
 بصورت آدم او را گر پدر بود
 عملها را بحضرت رابطه اوست
 برای حمد حق او در خور آمد
 محمد نام او دان در شریعت
 خدا را در الوهیت احد خوان
 چو حق اندر خدائی فرد وداناست
 تو تقریر معانی کن درین کار
 معانی را مهم وقت خود دان
 ازان حالت بخود چون بازگشتم
 بجان گفتم شدم منقاد رایش

منم ذره وجود او چو خورشید
 وجود ذره ام گر شد هویدا
 چو یکسر عالم معنی گرفتم
 وگرنه هیچکس را درپذیرد
 سخن زانجاست ای مرد یگانه
 بجان و دل شنو از من تو مطلق
 سخن بی طرز او ناساز آید
 اگر بر طرز او گوئی سخن را
 اجازه چونکه شد از حضرت پاک
 چو زانحضرت اجازت شد چه باکم
 چو از غیبست پس بی عیب باشد
 چنان گویم که هر عارف که خواند
 چو عالی قیمت آمد مرد معنی
 سخن گوراست اندر معنی خویش
 سخن را چون معانی راست باشد
 بلی اهل سخن بایدکه خواند
 کسی کاهل سخن نبود بخندد
 چو او نااهل باشد وقت او خوش
 اگر با هندوئی گوئی بتازی
 نباید شد بانکار وی از جای
 کسی کو زین سخن بیگانه باشد
 مرنج از وی که هست او مرد عادت
 سعادت در ازل مقسوم کردند
 شقاوت بر شقی شیرین چنانست
 عبارت جوی خواند خندد این شعر
 بود اهل تکلف را عبارت
 خراب آباد شد طبع وی از پیش
 ز درویشان عبارت کس نجوید
 عبارت در سخن وانگاه درویش
 مقفی گر نباشد بیتکی چند
 نباشم جاهل وزن و قوافی
 ولی چون اختیارم یار نبود
 معانی بین که چون درّ ثمین است
 من از انکار اغیاران سرمست
 اگر منکر و گر باشد مریدم

دل و جانم از آن حضرت پر امید
 هم ازخورشید ذاتش گشت پیدا
 بدورانی برو ناید شگفتم
 وجود ذره عالم بگیرد
 بهانه دان مرا اندر میانه
 نگویدکس سخن زین بهتر الحق
 اگرگوئی بکاری باز ناید
 دو صد طعنه زند درّ عدن را
 همی گویم سخن گستاخ و چالاک
 نکو آید سخن از طبع پاکم
 کسی داندکه مرد غیب باشد
 نثار جان و دل بر وی فشانند
 نچیند هرگز الا درد معنی
 که جوایب معانی گشت درویش
 زگوینده چرا وخواست باشد
 که تا مقصود گوینده بداند
 ز تو هرکس سخن را کی پسندد
 ز انکارش نباید شد مشوش
 بخندد بر تو و گیرد بیازی
 که او سرباز می شناسد از پای
 بر او سر بسر افسانه باشد
 نیاید مستعد این سعادت
 مگر او را ازو محروم کردند
 که گوید صد رهش خوشتر زبانست
 یقین دانم که او نپسندد این شعر
 که باشد دائماً اندر عمارت
 عبارت ناید از وی هیچ مندیش
 خرابی را عمارت کس نجوید
 مگر آنکس که باشد رهن خویش
 چو عذرش گفته شد آنرا تو میسند
 درین شیوه مرا طبعی است کافی
 مرا با لفظ و صورت کار نبود
 محقق را همه مقصود اینست
 بخواهم رفتن ای جان و دل از دست
 ز قول و فعل هر دو مستفیدم

نشد ایمن یقین دان هیچ عاقل
 که از نااهل پوشی این ترانه
 که باشد او بجان جویای جوهر
 که باشد نزد او شیرین تر از جان
 مده گنجشک راتو طعمه باز
 که تا گردی ز سرکار آگاه

ز ظن حاسد و از طعن جاهل
 وصیت کردم ای یار یگانه
 تو جوهر رابنزد جوهری بر
 اگر اهلت بدست افتد همی خوان
 وگر نااهل باشد پوش از او راز
 بدان از جان و دل ای طالب راه

¶ u € || œ N

ز بهر تست اگر داری تو بینش
 فروع واصلش از منها و ذلک
 ترا از بهر حضرت برگزیده
 پی شغل بزرگت پروریدند
 شناسا شو تو از خود نیک و بد را
 بجو از اصل اصل خویشتن را
 مکن با جان خود زنهار خواری
 بجو از خویش اصل آشنائی
 به ریش و سبلی ای مرد مسکین
 بمعنی زین همه هستی مبرا
 تو معنی بین اگر مرد یقینی
 مقام فخر و عز و ناز یابی
 تو صورت بین مشو زنهار بشنو
 توئی مقصود صنع پادشاهی
 نداند این سخن جز مرد رهرو
 از آن زندان برون شو بی ضرورت
 چو بشکستی شدی فی الحال پران
 قفس بشکن بجای خویش شو باز
 بتو دادند ترا شد این ضرورت
 که چون آنجا رسی بی پر نمائی
 از آن دوزخ نباید درج کردن
 تو خود را از طلسم جسم برهان
 که تا عارف شوی هر نیک و بد را
 که تا احوال گردد بر تو روشن
 که تا کج بین نگردی آخرکار
 مبادا باطل از حق برگزینی
 که تا باشی تو از اهل طریقت
 وزان بی حاصلها حاصل آمد

تمامت طول و عرض آفرینش
 بهشت و دوزخ و رضوان و مالک
 برای تست جمله آفریده
 اگرچه بس شریف آفریدند
 بیازی در میاور کار خود را
 بجان و دل شنو از من سخن را
 نگر تادر چه شغل و در چه کاری
 بین تا خود چه چیزی وز کجائی
 بچشم باطن خود خویش را بین
 نه چشمی نه سری نه دست و نه پا
 بصورت آنی از چه غیر اینی
 توئی توگر تو خود را باز یابی
 نه چشم و صورتی ای مرد ره رو
 توئی اعجوبه صنع الهی
 توئی و تونه جانا تو بشنو
 طلسم بند وزندانست صورت
 تو جسم و صورت خود را قفس دان
 اگر هستی کبوتر ور خودی باز
 چو این آلات را از بهر صورت
 که تا تخم سعادت را نشانی
 نباید در شقاوت خرج کردن
 کمال خویش اینجا کسب کن هان
 مزین کن بحکمت جان خود را
 وجود خود بحکمت کن تو گلشن
 بچشم باطن خود گوش میدار
 حقیقت راه خود را باز بینی
 تو راه شرع را ره دان حقیقت
 خلاف شرع جمله باطل آمد

سرکوی شریعت را نگهدار
 که تا یابی تو ذوقی از حقیقت
 بتدریج اندک اندک کم کن ای یار
 کزان دانش فزائی زندگانی
 که هستی تو در این ویرانه درخور
 فراموش شد آن آبادگلشن
 بمحسوسات بر یکسرگذر کن
 که از چشم سرت دایم نهانست
 شوی از خاصگان حضرت شاه
 خدا گردد در این حال از تو خوشنود
 که تا راحت بود بالای افلاک
 که تا خوشرو شوی چون تیر پرتاب
 ملک را کار در دیوان مفرمای
 سزای جای دیو و دد نگردي
 همه چون دانه و ریگند با تو
 همان مکر و حسد پس کبر و پس ناز
 پس آنگاهی سخا و جود و طاعت
 پس آنگه پیشه کن در بردباری
 که تا سودت شود جمله زیانها
 شوی صافی و روحانی و انور
 شود معلومت آنگه سر هر راز
 نشان هر یک اندر تو عیانست
 بود اصلش و رای هفت گردون
 ز توظاهر نگرده هیچ مردی
 حقیقت دان که آنکس واصل آمد
 چو دانستی بری از این مکان روی
 شدن مرتاض و کردن ترک عادت
 شب و روز اندر آن وادی دویدن
 خوری زان دانش آب زندگانی
 عمل با هر دو آن دمساز گردد
 شوی صاحب قدم اندر هدایت
 شناسای وجود خویش گردی
 بقدر خویش بشناسی خدا را
 حقیقت دان که هست آن آفریده
 ولی بعضی توان گفت از صفاتش

اگر خواهی که یابی نزد حق بار
 سر موئی مگر دان از شریعت
 ز خواب و خوردو خفت و گفت زنهار
 که تا صافی شوی خود را بدانی
 بچشم خود جمال خویش بنگر
 غریبی اندرین ویرانه گلخن
 بخود بازآی و عزم آن سفرکن
 وطنگاه نخستین تو آنست
 اگر تو دوست داری آن وطنگاه
 چو تو با معدن اصلی روی زود
 مشو زنهارگرد آلود این خاک
 ز لذات بهیمی روی برتاب
 ملک را خدمت دیوان مفرمای
 که تا مستوجب هر بدنگردی
 رفیقان بد و نیکند با تو
 چوکبر و بخل و حرص و شهوت و آز
 ز نیکان چون تواضع پس قناعت
 چو علم و حکمت و پرهیزکاری
 مبدل کن تو آنها را باینها
 چو شد تبدیل اخلافت میسر
 بفکرت چشم معنی را کنی باز
 هر آن چیزی که در کون و مکانست
 درونت جوهری بر جمله افزون
 تو تادانای آن جوهر نگردي
 شناسش چون یکی را حاصل آمد
 بود مقصود ره دانستن اوی
 همه سختی اعمال و عبادت
 منازل قطع کردن ره بریدن
 مراد آنست کان جوهر بدانی
 چو علمت با خبر انباز گردد
 مدد بخشد خدایت از هدایت
 ز هستیهای خود درویش گردی
 چو زان دانش کنی حاصل ضیا را
 اگرچه هست آن جوهرگزیده
 زبان عاجز شود از شرح ذاتش

ز لطف خود صفات بیگانه
 شود زان روی دیگر او طریناک
 بنور خویش جسمت را نوازد
 نداند این سخن جز مرد کامل
 نداند هرکسی کان خود چه چیز است
 ازو مردم بجز نامی نداند
 که روح از سرّ آن نور است قائم
 کزان نورند دائم هر دوگردان
 ز هرکس این حکایت مخفی دان
 که آن سر خفی را می بدانند
 از آن پیوسته زان مسرور باشند
 تمامت گشته اند زان نور مهجور
 شود پیدا چو دارد نیکنامی
 فنا دیگرگریانش نگیرد
 نباید گفت منکرگردد اغیار
 نداند دیگری از جمع احرار
 سرای آن گهر جز آدمی زاد
 که فخر ملک و تاج عالم آمد
 بمعنی پیشوای انس و جان شد
 امانت داشتن گشتش مسلم
 که بود آدم بدان جوهر سزاوار
 بدان نسبت کشید آن یار چالاک
 امانت داشتن را شد مبین
 امانت داشتن هست از مروت
 از آن گنج مروت گشت خرم
 که تا از دشمنش ناید بدو رنج
 که ثابت در دیانت آدم آمد
 دل سنگین کوه از وی دو نیم است
 پذیرفتن نهان و آشکارا
 گهی خواند ظلوم و گه جهولش
 بصورت دورش از جنت برانند
 بخواهد عذر اوکش عذر نسیان
 براه باطنش با خویش خواند
 باشک چشم شوید آن کدورت
 که تا پوشیده میدارد ز اغیار

ورا بخشید معبود یگانه
 بود یک رویش اندر حضرت پاک
 ز روی دیگر اوکار تو سازد
 نه خارج از بدن باشد نه داخل
 شناسائی گهرکار عزیز است
 بتازی آن گهر را روح خوانند
 وراى روح سرّی هست دائم
 نظام سرّ و روح از سرّ سر دان
 تو سرّ سر بخوانش یا خفی دان
 تمامت انبیا زنده بدانند
 مزین اولیا زان نور باشند
 نداده هیچکس را دیگر آن نور
 بنور قلب و عقل و روح عامی
 بدان هرکس که شد زنده نمیرد
 سخن چون منغلق خواهید ای یار
 بلی سرّ خفی را جز که ابرار
 نیابد هیچکس زان جمله بنیاد
 سزای روح قدسی آدم آمد
 بصورت قبله روحانیان شد
 مزین چون بدان گوهر شد آدم
 بدان گوهر کشیدن شاید آن یار
 چون دارد نسبتی با حضرت پاک
 چو آدم گشت از آن جوهر مژین
 یقین گشتش که در باب فتوت
 چو آدم شد بدان خلعت مکرم
 بجان میداشت آدم پاس آن گنج
 امین آن امانت آدم آمد
 امانت داشتن کاری عظیمست
 زمین و آسمان را نیست یارا
 بجان و دل کند آدم قبولش
 گهی عاصی و گه عادیش خوانند
 چو بیندکو شکسته شد ز عصیان
 عتابی ظاهرا بر وی براند
 خراب آبادگردد او بصورت
 شود گنج امانت را سزاوار

خرابی جای گنج پادشاه است
 عتاب دوستان خورشید جانست
 بنای دوستی خود بر عتابست
 محبت چون که بر آدم اثر کرد
 قبول منصب علم اسامی
 خوشیهای بهشت هشتگانه
 نعیم هشت خلد از کارسازی
 تمامت طوق و تاج و تخت جنت
 یقین بودش که با آن برگ و آن ساز
 فدا کردی همه اندر ره عشق
 مجرد شد از آن جمله علایق
 نظر افتادش اندر گوهر فقر
 زبان حال خواجه گفتش ای باب
 بمعنی زان سبق بردم ز اخوان
 چو خاص ماست این گوهر توئی باب
 تمامت انبیا جویای آنند
 چو آمد اختصاص ماش مانع
 دل خود را برون آور از آن بند
 نیارد کرد کس آن را تمنا
 بود در اتم هر جا غریبی
 بهین امتان از بهر اینند
 بسمع دل چو بشنید این ندا را
 بدانست آدم از راه نبوت
 طریق عشقبازی کرد آغاز
 امانت را بجان میداشت پاسی

w F [3 { £ w G p ¾ d z v

امانت کلمه توحید میدان
 حیات انس و جن دایم بجانست
 حیات جان بود از نور کلمه
 کتاب چارگانه با صحایف
 همان اخبار و آن آثار مشهور
 تمامت شرح توحید است جانا
 بقای اهل کفرو اهل ایمان
 بدنیا در بدان نورند قایم
 بنفیش اهل کفر اندر جحیمند
 که از وی زنده می ماند ترا جان
 وجود جمله شان قایم بجانست
 مبادا هیچکس مهجور کلمه
 همان تفسیر و تحقیق و لطایف
 که هست اندر کتب آن جمله مسطور
 که تا بینا شود زان مرد دانا
 ز نور کلمه توحید میدان
 به عقبی در بقا یابند دایم
 باثباتش محبان در نعیمند

باثباتند دایم اهل ایمان
 بودهم نوش و هم نیش اندران گنج
 درو هم لطف و هم قهر است مخزون
 شقاوتهای جمله با سعادات
 مکن یک لحظه اند روی خیانت
 ابد دل زمره ابرار باشی
 توانی از خود ای صاحب دیانت
 براه شرع در میباش هشیار
 که تا حقش گذاری در حقیقت
 زیانهای تو یکسر سود گردد
 دروگر کرده باشی یک خیانت
 ز اصل دوستی مهجور گردی
 شوی ز انعام از قرآن تو برخوان
 مقامت نار باشد خالی از نور
 بجای آوردن حق در دیانت
 بود آدم از آن فرزند دلشاد
 بصورت می کند خود جمله دعوی
 بود از جمله احرار و ابرار
 بود نسبت همین اندر طریقت
 بمحشر تا نباشی تو گنهکار
 بصورت او نماند جز که دعوی
 که کار هر یک از معنی گشاید
 بجا آوردن حق دیانت
 که شد پوشیده سر تا پای احمد
 چو شد آزاد از خود بنده او بود
 نبد جز در خور سالار مختار
 شد از اهل سعادت هر که آن یافت
 پی دل گیر درکوی ارادت

شراب نفی خوردند اهل خذلان
 بود هم مرهم ریش اندران گنج
 درو هم دارو و درد است مدفون
 بود مدفونش اندر نفی و اثبات
 امین می باش در حفظ امانت
 که تا از جمله احرار باشی
 تو حق صحبت گنج امانت
 بخوان آن را ز قرآن وز اخبار
 سر مویی مشو دور از شریعت
 چو صاحب شرع ز تو خوشنود گردد
 بچشم اندر ز تو جویند امانت
 بقدر آن خیانت دور گردی
 نشاید خواندت آنگه ز انسان
 بجان رنجور و از حضرت شوی دور
 هر آنکس کو نگهدارد امانت
 توان خواندن مر او را آدمیزاد
 نسب ز آدم بود او را بمعنی
 چو شد آدم صفت باشد ز اخبار
 پسر باشد یقین اندر حقیقت
 همیشه نسبت معنی نگهدار
 نسب گر منقطع گردد ز معنی
 ز دعوی کار مردم بر نیاید
 شناس جوهر و حفظ امانت
 قبائی بود بر بالای احمد
 امانت را بحق دارنده او بود
 کمال آن شناس و حفظ آن کار
 ز هر یک او نصیب بیکران یافت
 چو بخشیدت نصیبی زان سعادت

WF [3 { £ - v n { „ z v

اگر یابی دل آنگاهی طرب کن
 که خود را محرم هر راز یابی
 بیکره از خودی آزاد گردی
 مراد تو شود زو جمله حاصل
 که در قالب همیشه قلب خوانی
 که کافر را بود چون سنگ خاره

بجد و سعی خود آن را طلب کن
 همی جو دل اگر دل باز یابی
 چو روی دل بینی شاد گردی
 برآید جمله کار تو از دل
 تو جان از دل بجز نامی ندانی
 مدان جانا تو دل آن گوشت پاره

بود هر خوک و سگ را آنچنان دل
 بود دل نور الطاف الهی
 بود منزلگهش آن گوشت بی شک
 همان نور لطیف روشن پاک
 جمالش چونکه بنماید ز بالا
 بود چون قالبی آن قلب روحش
 منور گردد اعضاها از آن نور
 نماید نورش اول پاره پاره
 پس آنکه همچو مهتابی نماید
 به بینی آنگهی چون آفتابش
 بگردد نور او نزدیک و هم دور
 فروگیرد تمامی سینه تو
 بود آئینه وجه الهی
 نزول لطف حق را منزل اوست
 چو وسعت یابد از نور الهی
 گهی ارضی بود گاهی سمائی
 از آن خوانند قلب او را که هر دم
 ز وجهی قلب انوار آمد آن نور
 هم او شد ملک خاص حضرت شاه
 بود آئینه کل ممالک
 ز روح او روح می یابد پیایی
 هر آنکس را که بخشیدند آن دل
 اگر داری خبر از دل تو مردی
 وجودی را که از خود آگهی نیست
 بدل یابی خبر از سر هر کار
 تو صاحب دل شو ای مرد معانی
 بگوش دل شنیدن جمله اسرار
 اگر آن چشم و آن گوشت نباشد
 اگر از اهل دل آگه نباشی
 تو غافل دان هر آنکس را که پیوست
 بجمع مال دنیا هر که کوشد
 تو عاقل آن کسی را دان که عقبی
 بدنی دار اگر معلول باشد
 تو آنکس را که او آساید از کبر
 بجان و دل شود جویای دنیا

از آن دل هیچ نتوان کرد حاصل
 نماید از سپیدی تا سیاهی
 نگیرد نور او از پوست تا رگ
 بدین منزل فرود آمد بدین خاک
 درین منزل شود نورش هویدا
 بود زان روح هر دم صد فتوحش
 وجود تو شود زان نور مسرور
 پس آنکه جمع گردد چون ستاره
 فرو هر لحظه نوری می فزاید
 شود روشن وجود از نور تابش
 شود کار تو زان نور علی نور
 شود شادی غم دیرینه تو
 درو بینی هر آن چیزی که خواهی
 اگر تو طالبی دل را دل اوست
 بود منظور لطف پادشاهی
 گهی صدقی بود گاهی صفایی
 بگردد صد ره اندر گرد عالم
 بدین اسم او شد اندر جمع مشهور
 نباشد دیو را هرگز در او راه
 نماید اندرو رضوان و مالک
 پس آنکه عقل راحت یابد از وی
 مراد او شود یکسر بحاصل
 وگرنه از معانی جمله فردی
 سزای حضرت شاهنشهی نیست
 بدل گردی قرین جمله احرار
 که تا اسرار هرکاری بدانی
 بچشم عقل دیدن سر هر کار
 بجز شیطان در آغوش نباشد
 یقین میدان که جز گمره نباشی
 بود از حب مال و جاه سرمست
 چنین کس چشم عقل خویش پوشد
 گزیند بر نعیم و ملک دنیا
 بکار آخرت مشغول باشد
 همیشه خویش را بزاید از کبر
 زبانش دائماً گویای دنیا

چنین کس را نشاید خواند عاقل
ازان عالی تر آمد جوهر عقل
نخستین گوهر پاک گزیده
بود دیوانه و مجنون و غافل
که باشد هر سری اندر خور عقل
که هست ایزد تعالی آفریده

$$w F [^3 \{ \mathcal{L} \textcircled{R} \sim n \{ ,, \frac{1}{2} \mu [G \wedge z v$$

خرد شد کاشف سرّ الهی
خرد شد پیشوای اهل ایمان
خرد شد قهرمان خانه تن
ازوگر نور نبود در دماغت
ندانی خالق خود را نه خود را
دلیل و رهبر آمد مرد ره را
نگردد هیچ چیزش مانع نور
گهی شعله زند بالای افلاک
نهایتها بنور خود ببیند
بپای خود بیویدگرد عالم
کند معلوم اسرار معانی
بود محکوم احکام شریعت
بنور علم عقل آگاه باشی
تو با روحانیان همره بعقلی
بدان جوهر هرانکو نیست قایم
تو محکوم شریعت بهر آنی
جداگر مانی از وی روزگاری
زهی گوهر که او محکوم شرع است
سزای معرفت از بهر آنی
همان جوهر اگر یادت نبود
عجب نور نیست نور عقل و ای جان
همه چیزی بنور خود بدانند
خوشا مرغی که اصل کیمیا شد
نشاید زندگی بی عشق کردن

$$w F [^3 \{ \mathcal{L} \textcircled{R} \sim n \{ ,, z v$$

عجب مرغیست مرغ عشق جانا
همیشه او هوای جان نوردد
بهر جان و دلی گرکوشه گیرد
کند عقل تو هر دم صد عمارت
نجوید ز تو هرگز آب و گل را
فرو هرگز نیاید از عمارت
زبان او نداند هیچ دانا
بجز اندر فضای دل نگردد
دو اسبه عقل از آنجا گوشه گیرد
بیک لحظه کند او جمله غارت
ولی قوت از تو خواهد جان و دل را
نگنجد شرح و صفش در عبارت

نگردد هرگز اوگرد علایق
 بود او طالب مرد مجرد
 به نسبت بود از جائی که بوید
 نصیب خویش را از خویش جوید
 بگوش او توان رازش شنیدن
 گهی درمان و گاهی درد باشد
 گهی شادی و گاهی غم بود عشق
 بخود هم دانه و دامست و هم صید
 ندیده هرکس او را نه شنیده
 ببویش جمله خود مدهوش گشتند
 بشرگردد ملک از بهر آن بوی
 همه با طالب خود می ستیزد
 بود مفتون راه عشق زنده
 چو باز در عشق در پرواز آید
 بجز خونین دلی و جان درویش
 تو تا اوصاف نفس خود ندانی
 در این ره رهنرت نفس است ای جان

۳ { £ • α . n { ,, z v

نباید بود ازو غافل زمانی
 بصورت گرچه او بیگانه تست
 چو خصم اندر میان خانه باشد
 هزاران مکر و تلبیس آورد پیش
 مخالف باش و با او جنگ میکن
 مگر با تو براه تو درآید
 اگر از خواب غفلت گردد آگاه
 اگر از طبع تو میلش بگردد
 بضرب چوب تقوایش ادب کن
 بسا زحمت کز اول رو نماید
 ولی تا گردد او مرتاض در راه
 نشاید از خود او رادورکردن
 ولیکن اصل آن اوصاف بسیار
 چو باشد دشمنت اماره باشد
 خلاف او همی کن در همه کار
 تو تقوی با شریعت یار میکن
 مخالف چون شدی میلش بگردد

اگر غافل شوی یابی زیانی
 بمعنی در میان خانه تست
 ازو غافل مگر دیوانه باشد
 که گرداند ترا از صورت خویش
 بجنگش هر نفس آهنگ میکن
 مسلمان گردد و کارت برآید
 بسا یاری کزو یابی درین راه
 بسا منزل که با تو در نوردد
 پس آنگاهی ازو یاری طلب کن
 بآخر چون درآید خوش برآید
 بسی زحمت نمایدگاه و بیگانه
 صفتهای ورا نتوان شمردن
 بصر باشد برادر گوش میدار
 ز دستش هرکسی بیچاره باشد
 ولیکن بر طریق شرع زنهار
 برین تقوی تو با اوکار میکن
 بساط دشمنی اندر نوردد

کندگاهیت جنگ وگه ملالت
 بری خواهد شدن ازکبر و از مقت
 که در اصل اوست تند و سرکش ای دوست
 مبادا روی برگرداند ازکار
 بکلی گردد او از طبع خود سیر
 وزین هر دو بتن او بارگیرد
 رساند او بکام دوستانت
 بکام قلب تو خوشکام گردد
 که گر دیدست بر وی یکسر احوال
 شوی از خاصگان حضرت شاه
 نهد پای اضافت بر سر تاج
 چو بشنید این ندا یک دم نیاید
 سخن را من نگهدارم ز اطناب
 بدین گفته هزاران آفرین است
 ترا با قول دیگرکس چکار است
 مبادا تا که خورده گیرد اغیار
 کند هرگونه درگفت ترکیب
 ورق را زین نمط اندر نوشتم
 بگوش دل تو بشنو راز این کار
 ز من بشنو که چون آغاز کردم

$b[\sim][\bullet] \{^{\wedge} c_ " Z \frac{3}{4} 3 \mu [G^{\wedge} z v$

که یک دم می نشاید بود غافل
 دل و جانت قرین درد باید
 که تا بندی کمرمر بندی را
 بقدر وسع خود جهدی نمایی
 بشرط آنکه گوئی ترک عادت
 عبادت بود مقصودش یقین دان
 همه کار وی اندر دین مجد است
 مکن تقصیر در عین عبادت
 که تا کاری ترا ز آنجا گشاید
 یقین بر هیچ پاید روزگارت
 ولی هرگز نگردد مرد جاهل
 پرستشها کند لیکن به عادت
 که بی علمت شود تیره شب و روز
 بیاموز از فقیهی اصل تا شرع

بگیرد بر تو هر دم صد غرامت
 بود لواحه نامش اندرین وقت
 لجام تقویش درکش توای دوست
 بدست دل عنانش سخت میدار
 درین منزل بماند مدت دیر
 ز تقوی و شریعت کارگیرد
 مسلمان گردد او بر دست جانت
 پس آنکه مطمئن و رام گردد
 تو او را مطمئن میخوان درین حال
 بود هم یار و هم پشتت درین راه
 مقامات آورد در زیر معراج
 ندای خاص حضرت را بشاید
 بسی قول خلافتت اندرین باب
 چو مختار خداوند من این است
 من آن گویم که او را اختیار است
 سخن شد مبتلا از اول کار
 نباشدکار درویشان بترتیب
 ازین شیوه دمی اندر گذشتم
 دهم از نوع دیگر ساز این کار
 سخن بر نوع دیگر ساز کردم

بدان ای دل اگر هستی تو عاقل
 بروز و شب عبادت کرد باید
 از آن بخشیدت ای جان زندگی را
 براه بندی چون اندر آیی
 کلید معرفت آمد عبادت
 عبادت را اساس راه دین دان
 چو مرد از اصل فطرت مستعد است
 چوگشتی مستعد این سعادت
 عبادت چون کنی از علم باید
 اگر بی علم باشدکار و بارت
 حقیقت دان اگر هستی تو غافل
 نه اوکامل بود اندر عبادت
 چو رو آری برین ره علم آموز
 بکارت هرچه آمد ظاهر شرع

تمامت فهم کن اندر عبادت
 بخوان و فهم کن آنگه بیندیش
 اگر مالت بود بر خوان ز دفتر
 همی خوان تا که یابی نیکنامی
 که تا روزت شود پیوسته فیروز
 که تا بینا شوی در راه و دانا
 چنین توبه اساس راه دین است
 وزان هر پنج دین تو عزیز است
 بترک هر یکی سوزی بر آذر
 که کار خلق از آنها با نظام است
 چو بگذاری از آن بهتر چه کار است

$$\pm \odot \in Z \frac{1}{2} \mu [' F Z \mu [G ^ z v$$

تو را همچو جان در دل نگهدار
 بود اسلام شاخش میوه احسان
 توانی در دو عالم رهروی کرد
 که اسلامش بود نام ای برادر
 که تا می روید و می آورد بار
 دهد شادی غم دیرینه ات را
 که از بارش ترا شیرین شود کام
 مسجل کن بدان اقرار جان را
 جدا باید ز یکدیگر نگردد
 نماند هیچ ایمان ترا نور
 حقیقت دان که کارت خام باشد
 سیه رو باشی اندر پیش داور
 نه هرگز بیخ بی شاخی دهد بر
 که تا پیدا شود از هر دو انسان
 توان گفتن ترا مرد یگانه

$$w F [3 \{ \pounds 2 ^ 0 \sim i \{ ,, \frac{1}{2} \mu [G ^ z v$$

عزیز آمد همیشه مرد دانا
 نباید بُدِ دمی غافل ز دانش
 مبادا هیچکس بی حاصل از علم
 نباید بدِ دمی غافل ز دانش
 درین اندیشه خود را سوز دایم
 وجود تو شود گلشن ز دانش
 چو علمش نیست شد حیوان مطلق

وضو و غسل و ارکان طهارت
 همان حکم نماز و روزه خویش
 همان حکم زکوة و حج یکسر
 همان حکم حلال و هر حرامی
 ز شخص عالم این یکسر بیاموز
 ز غیر حق تبری کن تو جانا
 که پیش سالکان توبه همین است
 بدان ارکان نیت پنج چیز است
 سه باشد عام و دو خاص ای برادر
 شهادت با نماز و روزه عام است
 زکوة و حج خاص مالدار است

از ایمانست اصل جمله ای یار
 بسان بیخ باشد اصل ایمان
 چو بیخ اندر دلت ایمان قوی کرد
 از آن بیخ قوی شاخی کشد سر
 ز جوی شرع آبش ده تو زنهار
 فروگیرد تمامت سینه ات را
 درخت بارور گردد با یام
 مزین کن باقرارش زبان را
 چو خواهی میوه ات بی بر نگردد
 اگر سلامت از ایمان شود دور
 چو ایمان تو بی اسلام باشد
 در سلامت چو ایمان نیست یاور
 نه هرگز شاخ بی برگی کشد سر
 مقارن باشدت اسلام و ایمان
 چو حاصل گشت احسان دو گانه

شرف از علم حاصل کن تو جانا
 نباشد هیچ عزت به ز دانش
 همیشه مرد گردد حاصل از علم
 شرف شد مرد را حاصل ز دانش
 شرف خواهی تو علم آموز دایم
 که تا جانت شود روشن ز دانش
 بعلمست آدمی انسان مطلق

ولی علم تو باید با عمل یار
 چو علمت با علم انبازگردد
 چو علمت بی عمل باشد سفیهی
 ترا چون در عمل تقصیر باشد
 عمل با علم چون شد یار و هم پشت
 چو علمت هست جانا در عمل کوش
 چو علمت همت پیش آور تو کردار
 چو عالم بیعمل شدگاه و بیگاه
 چو علم آموختی رو در عمل آر
 چو علمت با عمل همکار نبود
 هدایت را بعلم اندر عمل دان
 چو با علمت عمل هم یار نبود
 مقصر در عمل مهجور باشد
 بعلم اندر تو توفیر عمل کن
 چو علمت با عمل همرازگردد
 تو با علم و عمل باش ای برادر
 بسا گنج که یابی در معانی
 بدانی سر شرع مصطفی را
 عمل بی علم خود سودی ندارد
 چو بی علمت بود اعمال میدان
 چو اعمال تو بی علمت یکسر
 عمل را علم چون جانست دایم
 چو بی جان را بدن ناید بکاری
 عمل را علم باید زانکه جاهل
 فرایض از سنن چون باز نشناخت
 عمل بی علم باشد جهل مطلق
 عمل با علم و با اخلاص باید
 منه تفضیل جهل خویش بر علم
 اگرچه بی عمل شد مرد عالم
 مثال علم اگرچه با عمل نیست
 بود چون آنکسی که راه داند
 طبیعت پای جهل او نبندد
 نهاون میکند ره را نپوید
 اگرچه پای جهلش بسته گردد
 ازو هرکس نشان راه جوید

که تا شاخ امیدت آورد بار
 همه کار تو برگ و سازگردد
 چو با علمت عمل باشد فقیهی
 ز نفست دیو را توقیر باشد
 نماند دیو را جز باد در مشت
 که تا پندت بود چون حلقه در گوش
 که تا هرکس ترا بیند کند کار
 شود هرکس ز او گستاخ و گمراه
 که تا یابی بنزد حضرتش بار
 بنزد راسخونت بار نبود
 ازو یابی تو نزدیکی بیزدان
 هدایت را بنزدت کار نبود
 مدام از حضرت حق دور باشد
 در آن توفیر تقصیر عمل کن
 عمل با علم تو انبازگردد
 که تا کار تو گردد جمله در خور
 پر از در خوشاب و لعل کانی
 از آن دانش کنی حاصل صفا را
 چو بیماری که بهبودی ندارد
 بود راضی و خوشحال از تو شیطان
 بکاری باز ناید روز محشر
 وجود شخص از جانست قایم
 طمع دروی کند هر مور و ماری
 بود از شرط و رکن فرض غافل
 بیاید پیشکش با دیو پرداخت
 بجهل ای جان نشاید یافتن حق
 که در محشر ازو کاری براید
 سعادت جمله مدفونست در علم
 نباشد از ثوابی فرد عالم
 بگویم زانکه در گفتن خلل نیست
 ولی تا صد ره از آن باز ماند
 عمل ناکردن از خود می پسندد
 ولیکن وصف ره با جمله گوید
 بعلمش جاهل از خود رسته گردد
 زبان دارد نشانها باز گوید

بود روزی که خود را برگشاید
 گشاده گردد و ره را پیوید
 هم او خود را بمنزل در رساند
 که باشد از ره و بیراه غافل
 خلائق را از آن بیراه خواند
 بود بیشک فتاده در بن چاه
 درافتد تابعانش جمله یک یک
 مشو زنهارگمراه طبیعت
 که اندر وی نیابی روشنائی
 که بی اخلاص برناید ترا کار
 قبول حضرت آید جمله افعال
 ز نورش زهره شیطان بخون شد
 بفضل حق شود آگاه مخلص
 ز استعمال شرعش گشت پیدا
 که از شارع شناسد این حکایت
 خطر برخیزد و گردد خطیری
 که باشد پیر همچون روشنائی

• á n { „ ½ ¶ F v v { 3 μ [G ^ z v

همیشه او قرین درد باشد
 شوی از خواب غفلت زود آگاه
 که یابد نفس تو زان شوق ذوقی
 شبت زان سوز همچون روزگردد
 درین دنیا ز بهر چیستی تو
 وجود تو بود زین درد قایم
 کنند از جمله آرایش ترا فرد
 بود در خورد هر مرد مبارک
 که ماند از سعادت فرد و خالی
 همین درد است می باید که دانی
 تمامت رنجها را او شفا شد
 یقین دان کو ز معنی فرد باشد
 بصدگونه بلاها مبتلا شد
 ولیکن جان و دل را فتح بابست
 ز خویشت خواجگی باید بدر کرد
 تفکرکردن اندر عهد و میثاق
 تمامت پرده هستی دریدن

چو او یکسرکسان را ره نماید
 ثواب آن نشانها را که گوید
 هر آنکس کو دلیل نیک داند
 بود چون کور مادر زاد جاهل
 نهد رو در بیابان راه داند
 مشوگستاخ چون او گردد آگاه
 چو متبوع افتد اندر چاه بی شک
 عجب چاهیست این چاه طبیعت
 در آن چه گر فتادی در نیائی
 عمل کن تا که اخلاص آورد یار
 چو مقرون گشت اخلاصت باعمال
 عمل با علم و با اخلاص چون شد
 خطر دارد بسی در راه مخلص
 که اخلاصی که در وی شد هویدا
 چو از حضرت بیامد آن هدایت
 همین دانش بود او را چو پیری
 بجو پیری اگر تو مرد راهی

چو دولت همنشین مرد باشد
 چو درد دین نماید وی ترا راه
 پدید آید ترا در سینه شوقی
 پس آنکه شوق و ذوق سوزگردد
 شوی طالب که تا خود کیستی تو
 شب و روزت بود این درد دایم
 مشایخ درد دین دانند این درد
 عجب دردیست این درد مبارک
 مبادا هیچکس زین درد خالی
 دواى جمله انسی و جنی
 خوشا دردا که آخر او دوا شد
 همان دل کو ز دین بی درد باشد
 درونت گر دمی از وی جدا شد
 اگرچه نفست از وی در عذابست
 چو درد دین ترا در دل اثر کرد
 بیاید یک نظرکردن در آفاق
 پس آنکه زان نظر باید بریدن

پس آنگه بیخود اندر خود سفر کرد
 برون از تو نباشد تا تودانی
 ولی در خود بیابی گر بجوئی
 بیاید این سفر ناچار کردن
 بدان این تا نیفتی در بن چاه
 تمامت راه را بر خود بیستند
 که در هومنزلس باشد دو صد چاه
 شده در ریزدن گستاخ و چالاک
 نهد بر دست و پایت بند از آن چاه
 شود یکباره تلخت زندگانی
 که او داند ترا در ره ادب کرد
 رسوم و راه از آن تعلیم میکن
 شده مکشوف بروی جمله اسرار
 نه هرگز سنتی بگذاشته او
 همه آفاق بر وی آشکارا
 بکرده ترک نفس و جاه با مال
 نه صادر گشته زاعمالش ریائی
 شده قایم بحالات و بتمکین
 تمامت پرده هستی دریده
 بجان ودل کشیده بارها او
 گدازان گشته اندر راه چون شمع
 بنور شمع او یابی هدایت
 ز نفست زنگ خود بینی بشوید
 منازل یک یک بیک بر تو شمارد
 همان همره ترا در هر قدم کیست
 از آن یکسر بیاموزی او ای جان
 همان بخت تو هر دم یار باشد
 که بگشائی ازو هر مشکلی را
 بجان و دل کن استقبال آن کار
 بباطن رو بجان و دل همی کوش

$$f \dots \frac{1}{2}, \frac{1}{2} z \frac{1}{2} f F[\dots \mu [G^{\wedge} z v$$

درونش از دو عالم فرد باشد
 مقامش اندرین ره یار نبود
 پس آنگه گردشش باشد بناگاه
 چنان کاندر طریقت شرع فرمود

بفکرت باید اندر خود نظر کرد
 چو آن چیزی که تو جوئی آنی
 در آفاکش نیابی گرچه جوئی
 ولی تنها ندانی کار کردن
 بخود گر برنشینی گم کنی راه
 بسا طالب که بر خود برنشستند
 نشاید بیدلیلی رفتن این راه
 در آن هر یک بود غولی خطرناک
 بآواز خوست خواند فراچاه
 در آنچه طبیعت ار بمانی
 بیاید رهبر چابک طلب کرد
 برایش خویشتن تسلیم میکن
 شریعت ورز باشد مرد هشیار
 قدم اندر شریعت داشته او
 نکرده یک نفس با او مدارا
 شده او مطمئن اندر همه حال
 نه هرگز ره زده بر وی هوائی
 گذشته از مقامات و ز تلوین
 منازل قطع کرده ره بریده
 اجازت یافته در کارها او
 علوم ظاهر و باطن برش جمع
 که تا با او در این ره در بدایت
 صلاح کار او یکسر بجوید
 ترا در ره بهمت پاس دارد
 بگوید آفت هر منزلی چیست
 نشان قرب و بعدو وصل هجران
 چو دولت پایمرد کار باشد
 بدست آور چنین صاحب دلی را
 همان چیزی که فرماید تو زنهار
 ز دست ظاهر او خرقة در پوش

کسی کو صاحب این درد باشد
 هر آنکو طالب این کار نبود
 نمایش باشد از اول قدمگاه
 چو گردید او روش پیدا کند زود

ز پیش مال و جاه خود برآید
 عدو مال و جاه خویش گردد
 دوی درد و کار خویش سازد
 ز دست نفس خود در خون نگرده
 کشش زان اصل و فرع آید فرادید
 اساس بندگی زان اصل و فرع است
 کشش خود دایماً درکار باشد
 شود معلوم آن هر دو رونده
 که در صد قرن نتوان آن روش کرد
 یقین دان اول و آخرکشش بود

پس آنگاهی کشش در پیش آید
 چو صدیقان ره درویش گردد
 شریعت را شعار خویش سازد
 بیک سنت مخالف چون نگرده
 روش از راه شرع آید فرا دید
 حقیقت راه حق میدان که شرعست
 چو او در راه حق هشیار باشد
 شریعت را چو شد منقاد و بنده
 که یک جذبه ورا چندین کشش کرد
 چو او را در شریعت پرورش بود

W F [3 { £ \ v Z μ [G ^ z v

که باشد سینه شان از شوق جوشان
 که تا پیدا شود در ره گشایش
 بود هر لحظه حیران و شیدا
 بگوید ترک نفس و جاه با مال
 دل و جانش درین معنی گذارد
 که صاحب شرع خواهد دادنش بار
 حضوری باید او از جمله غیبت
 چو آن پوشیدنش گردد مسلم
 تو خواهی دل تو می خواهی کفن گوی
 اصول پوشش ایشان همین است
 بلی گویم چو بی ترتیب شدکار
 ز غصه دایماً هستم خروشان
 شدستم اندرین عالم هراسان
 همی ترسم بگیرم حال ایشان
 هر آن چیزی که می خواهند پوشند
 اشاراتست ناپوشیده بی شک
 بزیر هر یکی صد سر و درازاست
 ترقی کرد اندر عالم خویش
 به نسبت پوشد اینجا یک لباسش
 بدل باید شدن از منزل آگاه
 بهمت از همه اندر گذشتن
 که تا این راه گردد بر تو آسان
 که ترتیب اندرین ره فرض عین است
 یقین میدان که بیشک خرقة پوشد

لباس زاهدان و رنگ پوشان
 دوتائی باید اول در نمایش
 چو گردش در نهادش گشت پیدا
 مرقع بایدش پوشید فی الحال
 روش چون بر طریق شرع باشد
 مرقع بایدش پوشید ناچار
 کشش چون در کشد او را بهیبت
 شود بر همراهم خود مقدم
 چو بر دوزی بسوزی توی بر توی
 خشن جانا لباس آخرین است
 بود این اصلها را فرع بسیار
 از این مشت خران دین فروشان
 ازین مشت شغال باغ ویران
 شب و روزم از این حالت پریشان
 بغفلت از ره شهوت بکوشند
 حروف نام و پوششهای یک یک
 اگر شرحش بگویم بس دراز است
 چو پیر راهرو بیند که درویش
 بدان منزل چو حاصل شد اساسش
 بترتیب است منزل های این راه
 یکایک را مرتب در نوشتن
 بدادن داد هر یک از دل و جان
 چو بی ترتیب مانی برتوشین است
 هر آنکس کو شراب فقر نوشد

ز من بشنوه تا گردی تو دانا

WF[3 { £ b v Z z Z ° § { t μ [G ^ z v

که بستانند از اهل سعادت
بجان در راه تعظیمش بکوشند
چنین خرقه یقین در راه اخوان
چو درویشی همی باید که دانی
عدوی نفس و جاه و مال باشد
فتوح روزگار خویش انگاشت

دو قسم آمد درین ره خرقه جانا

نخستین قسم را گویند ارادت
چنین خرقه ز دست شیخ پوشند
ز دست هیچکس پوشید نتوان
بترک اسم دارد قسم ثانی
ز دست هرکه نیکو حال باشد
توان پوشیدن و شاید نگهداشت

WF[3 { £ c Œ [F z μ [G ^ z v

چو دانا گوشه عزلت فتاده
ارادت را نشاید جز که اینکار
که آمد اصل کارت با سه عادت
اگر پرخور شوی پر خوارگردی
که برگوئی بسی دارد ملامت
که از کاهل نیاید هیچ مردی
سعادت بر تو بگشاید همه کار
همی کن دائماً با خود جهادی
خورش از خود بگیر ای مرد درویش
خورنده رهرو و چالاک باشد
ز خوردن کار هرکس بانظام است
خللها از خورش آمد یقین دان
هر آن آفت کزو آید خورش کرد
شود مکشوف بر جانت حقیقت
که تا عریان نمایی اندرین روز
بنزد خاصگانت بار نبود
ز پیش مال و جاه خویش برخیز
نیایی هیچ مقصودی که خواهی
که تا بیدارگردد بخت از خواب

یکی دلقی و دو نان و سجاده
بترک جمله باید کردی یار
بدان ای طالب راه سعادت
نخستین آنکه اندک خوارگردی
دوم کم گوی تا گردی سلامت
سیم کم خسب تا کاهل نگردی
تو دایم این سه عادت را نگهدار
که تا یابی در این ره اجتهادی
بجد و جهد و سعی و طاقت خویش
خورش چون از وجودت پاک باشد
خورش در راه تو اصل تمام است
خورش را اصل راه کار دین دان
هر آن تن کو بشبهت پرورش کرد
که تا یابی تو ذوقی از طریقت
ز تقوی جامه ایمان خود دوز
چو با شرع تو تقوی یار نبود
اگر خواهی که باشی رهرو تیز
چو اندر بند مال و قید جاهی
سر موئی مشو خارج از آداب

WF[3 { £ \ v Z c F [~ z μ [G ^ z v

مقرب از ادب گشتند مردان
هم او شد مایه هر درد و درمان
نشاید هیچکس را داشتن خورد
نگه کن در همه کین هست توقیر
چنان میدان که هست او بهتر از تو

اساس راه دین را بر ادب دان
ادب شد اصل کار و وصل هجران
نشاید بی ادب این ره بسر برد
بچشم حرمت و تعظیم در پیر
بروزی هرکه باشد مهتر از تو

که تا در دل نیابی زحمت از پیر
 که تا کشت امیدت بر دهد بار
 که تا مقبول باشد از تو اعمال
 ترا صدگونه فتح الباب باشد
 مدام از حضرت حق دور باشد
 عمل رانزد حضرت بار نمود
 یقین با صد هنر معیوب گردی
 چو باشی بی ادب زو باز مانی
 همی گویم ادب زنه‌ار زنه‌ار

c _ q ^ c ,, Z w » [. ½ c q G %o . μ [G ^ z v

اگر غافل شوی باشی چو مستان
 کند بر هر یکی حکمی بمحشر
 بروز و شب بانواع عبادت
 بجد و جهد خود پوشیده باشی
 مگر باری که برداری زیاری
 بخدمت برده اند از هرکسی گوی
 بخدمت مرد گردد اهل صحبت
 سر جمله سعادت‌هاست خدمت
 نجات از گمراهی یابی زخدمت
 شود پیدا ز خدمت تا که دانی
 مقامی نیست نک این باب اندیش
 که منت بر تو باشد جاودانه
 یقین آن رنج را بر باد دادی
 از آن صحبت بیای جهد بگریز
 بجز ضایع گذشتن روزگاری
 نفسها را بصحبت بس اثرهاست
 اگر یک دم بود او هم نشینت
 که شرح آن بگفتن در نیاید
 فزاید مرترا در صحبتش جاه
 چشی زان صحبت آب زندگانی
 از آن هم صحبتش مسعود باشد
 که بر افعال و اعمال تو افکند
 بتوبه روز بدبختی سرآرد
 که تا تو داده باشی داد صحبت
 بود بر جا همان بنیاد صحبت

بجان میکوش در تعظیم هر پیر
 ادب با خالق و خلقان نگهدار
 نگهدار ادب شو در همه حال
 چو اعمال تو با آداب باشد
 همیشه بی ادب مهجور باشد
 عمل چون با ادب هم یار نبود
 بترک یک ادب محبوب گردی
 چو باشی با ادب یابی معانی
 ادب آمد درین ره اصل هرکار

ز عهد خویش داد خویش بستان
 نفسهای تو معدود است یکسر
 موزع کن بخود اوقات و ساعت
 بشرط آنکه چون کوشیده باشی
 مکن بعد از فریضه هیچ کاری
 چو خدمت هست ترک نافله گوی
 بخدمت کوش تا یابی تو حرمت
 بهین جمله خدمتهاست خدمت
 یقین میدان شهی یابی ز خدمت
 سلوک راه و معراج معانی
 منه منت به پیش راه درویش
 چنان خدمت کن ای یار یگانه
 چو خدمت کردی و منت نهادی
 چو برگ منتی دیدی تو برخیز
 کزان صحبت نیابی هیچ کاری
 بدان در راه صحبت بس خطرهاست
 بد افتد مرترا از بد قرینت
 در آن یک دم خرابیها نماید
 اگر هم صحبت نیکست در راه
 چو قدر صحبت او را بدانی
 گر آن صحبت دمی معدود باشد
 مثال کیمیا دان صحبت چند
 تمامت را برنگ خود برآرد
 بجان و جاه و مال ای مرد درویش
 تقرب کن تو با همصحبت خویش

منه تفضیل خود را بر یکی مور
 اگر فضلی شناسی خویشان را
 بخود گر زانکه داری نیک ظن را
 ز تو بیقدر تر اندر دو عالم
 ز رحمت باشی الحق بیکرانه
 نظر بر فضل او میدار دائم
 که کردارت بکاری باز ناید
 همی کن کار و بفکن از نظر دور
 بدست و کسب خود میکن توکاری
 سؤال و خواستن رادر فرو بند
 مگرگردی تو حاجتمند مطلق
 که باشی اندر و دور از ذخیره
 مخور جز بر ضرورت لقمه وقف
 بود مردار مال وقف پیشم
 مدار از کس دریغی لقمه خویش
 که وقت احتیاج آب و نانی
 ولیکن صحبت از هرکس نگهدار
 بدست گرفتند وقتی دو تا نان
 چو مردی هر دو را ایثارکن زود
 در آن وجهی که صاحب شرع فرمود
 تو برگ مرگ از قرآن همی ساز
 حدیث و نص را نیکو نگهدار
 اگر بیکار مانی این و آن را
 شفیعت خصم گردد در قیامت

۳ { £ c _ q ^ ! G " q d z v

بنور علم شاید رفتن این راه
 ترا بی هر دو اندر خود کشیدند
 ترا بخشند علمی از اشارت
 اگر مکشوف گردد جمله اشیاء
 از آن علمست می باید که دانی
 نگیرد بر تو زان سر هیچ خورده
 همیشه زنده مانی اندران کار
 بسا گنج معانی را که یابی
 بود عالی هم پیوسته ز ابرار
 قدم از خود کن و بی خویش در شو

بپای عشق باید رفتن این راه
 بمقصد چون رسی هر دو رمیدند
 چو علم کسبیت کردند غارت
 عبادت زان لدنی کرد دانا
 حیات جمله اهل معانی
 شوی زنده بدو از خویش مرده
 نباشد مرد را نزدیک تو بار
 ترا رخصت بود اندر خرابی
 تو عالی همتی شو بشنوای یار
 چوداری همتی ره بیشتر رو

جگرهای کبابی را به بینی
 شوی آنگاه در اسلام صادق
 ز علم و عقل خود بیزارگردی
 که علم و عقل بر آنجا بپایست
 مقام فخر و عز و نازیابی
 چو صاحب دل شوی دانی تو یکسر
 ولی خواهش کند اینجا تباهی
 که آن معنی ورای جان جانست
 ترا بهتر ز گنج شایگانی
 که تا ذوقی ازین معنی بیابی
 نه عصیان کردن و کار بدی دان
 اگر مردی درین معنی بیندیش
 وجود خود ز خود بیهوش کردن
 نظر برگفت و کرد خود ندارد
 شود از شوق حق حیران و مدهوش
 سر همت به عقبی در نیارد
 بجز موئی ندارد هیچ کس را
 مقام نیستی را برگزیند
 که تا زنده بود گردش نگردد
 نه از اعمال دارد اختیاری
 نیامیزد زمانی با خلایق
 بدل زان جمله بی پیوند باشد
 بامر و نهی در پیوسته قائم
 که ترک نفس و کار و بار گویند
 بگرد این معانی دان که پویم
 نظر با تو کند در تنگنائی
 ترا بهتر ز جمله آفرینش
 که تا گردد محبت بر تو غالب
 تمامت هستی از ذات بدر کرد
 جهان را آرد اندر زیر جاهت
 که تا یابی نصیب از حال ایشان
 از آن روی دلت یکسر سیاه است
 مبادا هیچکس در شین خذلان
 نخواهد هیچکس را ذره بد
 همه از روی شفقت جمله را یار

که تا ملک خرابی را به بینی
 چو گردی کافر ای یار موافق
 خراباتی شوی میخوارگردی
 چه دانی تا خرابی خود چه جایست
 اگر ملک خرابی باز یابی
 نشان جمله معلوم ای برادر
 ببخشد عالمی گر زانکه خواهی
 شناسای معانی بس نهان است
 اگر رمزش ازین معنی بدانی
 بخوادم گفت رمزی زین خرابی
 مرادم زین خرابی بیخودی دان
 همان کافر شدن در بینش خویش
 شراب نیستی رانوش کردن
 کند اعمال و ناکرده شمارد
 شراب نیستی را چون کند نوش
 وجود او دل و دنیا ندارد
 ز بیخوشی نداند پیش و پس را
 چو بیخود شد دگر کس را نه بیند
 بساط هستی خود در نوردد
 بدنیا در ندارد کار و باری
 مجرد گردد از جمله علایق
 گر او را خود دو صد فرزند باشد
 بود ثابت قدم در شرع دائم
 خرابات اهل دین این کار گویند
 بهر جائی خرابی را که گویم
 اگر زینسان خراب و بینوائی
 همان آن یک نظر از روی بینش
 همیشه آن نظر را باش طالب
 بحالت گر یکی ز ایشان نظر کرد
 رساند تا بعلمین کلاهد
 مشو تو منکر احوال ایشان
 اگر منکر شوی حالت تباهست
 بود انکار ایشان عین خذلان
 نباشد یاد ایشان هرگز از خود
 مرید و منکر و احرار و اغیار

خرد از وصف ایشان خیره ماند
 که عقل تو کند آنجا خرابی
 نه قول این خدا دوران دو نان
 کند بر حال خو زین گفته جوری
 ازین معنی که عقلت بوالفضول است
 که عقل آنجا بود مدهوش و حیران
 نداند این سخن جز مرد دانا
 نیاید راست ساز عشق بر عقل
 که ذل و مسکنت شد درخور عقل
 ز خان و مال خود آوارگی فقر
 نیاید رفتن ازجائی بجائی
 حقیقت شرع باشد تا که دانی
 سخن گویم بسی بر من نگیری
 بکاری باز ناید اصل تافرع
 درون او بود مستغرق درد
 درونش را بمعنی کار باشد
 معانی جمله کج پندارد اغیار
 میان ما نباشد کارسازی
 ز نوعی دیگر آغازم سخن را

¾ ° € ® » Z b [³ [" ³ ! G " q d z v

مقاماتست و اوقاتست و حالات
 که صاحب وقت خاص الخاص باشد
 ورای فقر ذوق و مسکنت یافت
 بیارد از زمان و از مکان یاد
 شود حضرت ازو راضی و خوشنود
 بود قوتش چو آب زندگانی
 شود یکباره بیرون اختیارش
 تمامت فتنه ها زو رفع گردد
 بود آسایش خلق از وجودش
 بود مستحسن اندر ظاهر شرع
 بدو ناجی شوند اهل زمانه
 که پوشد حق قبای غیرت او را
 بیوسند خاکپایش عاشقانه
 که هر چیزی که او گوید خدا گفت
 همه اوقات از حالات گوید

بجز حضرت کس ایشان را نداند
 تو این نکته بعقل اندر نیابی
 تو مشنو نکته پیران یونان
 که بنهد ماورای عقل طوری
 ولایت برتر از طور عقول است
 ولایت عالم عشق است میدان
 چه نسبت عقل را با عشق جانا
 بود پوشیده راز عشق بر عقل
 بدرویشی فرو آید سر عقل
 مذلت جوید و بیچارگی فقر
 نه در اصل سخن باشد خطائی
 اگر بحثی رود اندر معانی
 اگر در شیوه فقر و فقیری
 هر آن چیزی که باشد خارج از شرع
 بلی باید که معنی بین بود مرد
 کسی کو اهل این اسرار باشد
 چو چشم معنیش کج بین شد ای یار
 چو من تازی سخن باشم تو رازی
 ازین معنی نهم بر هم دهن را

مراد رهروان در فعل و طاعات
 مقامات اختصاص خاص باشد
 چو صاحب حال گشت و مرتبت یافت
 چو مسکین گشت و شد یکباره آزاد
 تصوف رو بحال او نهد رود
 شود صاحب سخن اندر معانی
 ز خورد و گفت و خفت و کرد و کارش
 عدوی خسروان زو دفع گردد
 برند ارواح قوت خود ز جودش
 همه احوال او از اصل تا فرع
 بود نادر چنین مرد یگانه
 نداند هیچکس از حیرت او را
 تمامت رهروان هفتادگانه
 نباید پیش او چون و چرا گفت
 مقاماتش همه درجات گوید

میان رهروان اندر مقامات
 یکایک را بحال خود بدانی
 که هر یک را درین معنی نظرهاست
 ز سر خویشان هر یک مقالات
 من آن گویم که آن دلخواه گوید
 که بر وقت خودش حکمی روانست
 همان ساعت برنگ خود گذارد
 ز بهر وقتی وز بهرکاری
 که تا وقتش برنگ خود برارد
 چو برقی زود از تیری گذر کرد
 زیادت گرددش زان ذوق شوقی
 که تا کی باز یابد آن زمان را
 همی گویم ته این معنی نهانست
 که بیند حالها از پیش و از پس
 بود بر وی همه مکشوف و ظاهر
 وقوفی باشدش بر جمله احوال
 بود کز جمله ابدال باشد
 نمی گویم سخن های مطول
 فروع هر یک اندر وی نهفتم
 شود مکشوف بر تو این معانی
 حدیثم را همه بازی شماری
 کسی داند که باشد صاحب دل
 که تا پیدا شود این راز مستور
 عنان این سخن با خود کشیدم
 سه فرقت دان تو اصحاب هدی را

μ [' F Z ® » Z ± [• § Z μ [G ^ z v

مهمین جمله خاص الخاص باشد
 باول حالت خاص است بشنو
 بود با اول طور نبوت
 کزین بر تو نباشد سیر ایشان
 که تا با خود برد او را بجائی
 ببايد بست بر فتراک ناچار
 کسی باید که این معنی بداند
 درین رتبت بود رتبت نبی را
 برفت او بلکه او را برد با خویش

خلافی نیست ای جان در مناجات
 مفصل نام هر یک گر بخوانی
 ولی در وقت و در حالت خبرهاست
 بسی گفتند در اوقات و حالات
 بر من آن بود کان شاه گوید
 بر او صاحب وقت آن زمان است
 چو همت بر زمان خود گمارد
 نباشد هرگز او را انتظاری
 هر آن کو انتظار وقت دارد
 چو وقت اندر درون او اثر کرد
 بیابد او ز وقت خویش ذوقی
 دگر ره منتظر باشد همان را
 درین گفتن بسی سرها عیانست
 همی دان هست صاحب حال آنکس
 تمامت حال ز اول تا آخر
 در آن حالت که او بودست در حال
 برون زین او نه صاحب حال باشد
 چو شرط اختصار آمد ز اول
 هر آن چیزی که او اصلست گفتم
 اگر اهلی تو و جویای آنی
 اگر ذوقی ازین معنی نداری
 شناس این معانی هست مشکل
 سخن بنگر که ما را میکشد زور
 چو اهل این معانی را ندیدم
 بجان و دل شنو هر دم ندا را

نخستین عام وانگه خاص باشد
 بلوغ عام چون اوگشت رهرو
 بلوغ خاص خاص اندر فتوت
 مکن خود را تو اندر دین پریشان
 اگر گیرد نبی دست گدائی
 نماندش قوتی در آخر کار
 چو او بگذشت او را بگذرانند
 قدم چون منقطع گردد ولی را
 بود سیر نبی چون سیر درویش

یقین داند هر آنکو هست عاقل
 مرا و شاهست و اینها لشکر او
 بلوغ خاص و خاص الخاش از دین
 چو در تلوین بود آن دولتی مرد
 که دارد حالتش هر لحظه رنگی
 گهی دعوی کند چون من کسی نیست
 گهی سبحان و گه گاهی اناالحق
 در این حالت مکن تو اقتدایش
 نباید دستش از دامن جدا کرد
 چو تمکین در نهادش گشت پیدا
 بغیر از ظاهر قول شریعت
 بقول و فعل اوکن کارها را
 بجان و دل شنو زو هر نفس بند
 بسی فرق است در تلوین و تمکین
 اگر مشروح گویم بس دراز است
 نیابد سر هرکس هم بدو راه
 چو کردی اقتدا اندر ره دین
 متابع بایدت بود از دل و جان
 یقین باید بدن هم مذهب پیر
 ملایم باش پیش او تو دائم
 بکلی اختیار خویش بگذار
 فدای خاکپایش را تو جان کن
 مکن کاری که او را او نگوید
 ز ظاهر تا بیاطن هیچ انکار
 تو بیماری طبیعت مرد ره رو
 زگفت و کرد او یابی تو بهبود
 نباید دستش از دامن جدا کرد
 بنادرگر ترا دادند این خیر
 چو بینا باشد آن شیخ یگانه
 بود دانا و فرق از تست تا او
 اگر شیخ تو زین عالم برون شد
 نباید پیش دیگر شیخ رفتن
 که تا او مر ترا با خود نوازد
 ازین صورت اگر خواهی جدائی

شرف اینجا نبی را گشت حاصل
 بیاید بودشان بیشک بر او
 بتلوین باشد و وقتی بتمکین
 بافعالش نشاید اقتدا کرد
 نسازد یک نفس جائی درنگی
 به از من اندرین عالم بسی نیست
 از او بی او شود زاینده مطلق
 ولیکن سرمه کن از خاکپایش
 در این سر وقت نتوان اقتدا کرد
 نباشد واله و حیران و شیدا
 نگوید نکته اندر حقیقت
 که بردارد ز جانت بارها را
 که بردارد ز تو هر لحظه صد بند
 میان خاص و خاص الخاص مسکین
 که راهش در نیازو راز نازاست
 ازین معنی سخن کردیم کوتاه
 بشیخی کو بود قایم بتمکین
 بقدر جهد و جهد و سعی و امکان
 هر آن مذهب که او دارد همان گیر
 بخدمت روز و شب میباش قائم
 تمامت کرد و کار خویش بگذار
 هر آن چیزی که او فرماید آن کن
 که جزگرد صلاح تو نپوید
 مکن برگفت و کرد پیر زنهار
 بجان و دل ز من این راز بشنو
 علاجی که کند دارد ترا سود
 بعهد او بجان باید وفا کرد
 که گشتی همقدم با شیخ درسیر
 ترا در حال گرداند روانه
 کند درد ترا درمان و دارو
 ترا ناگفته احوالت که چون شد
 همه حالات او با خود بگفتن
 تمامت کارهای تو بسازد
 بیابی از خودی خود رهائی

۳۴ d ۳۴ ' d μ Z ۱® E&Z Q d ۳۴ P G ^ z v

چو در بند خودی افتاد بنده
 مقید گردد اندر راه خسته
 بود در خاطرش که گشت واصل
 اگر در خاطر آرد کوکسی هست
 مبادا هیچکس بر خویش مغرور
 بسا عا ما که گوید خاص گشتم
 نه از ایزد خبر دارد نه از خویش
 ز دعوی هیچ ناید اندرین باب
 تمامت معنی اندر نیستی جوی
 توقف بر نتابد راه درویش
 بدان مقدار کانجا را بدانی
 چو دانستی از آنجا زود بگذر
 در این ره هر که او جائی بماند
 هر آن کو یک دم اندر خود بماند
 بغیر حق هر آنچه آید فرایش
 بهر چیزی که از حق باز مانی
 طبیعت را ز خود دوری ده ای یار
 چو کردی ترک طبع و ترک عادت
 خلاف حق اگر خواهی تو ضدی
 یقین دانند مردان رونده
 گهی کز بندخواه خویش برخاست
 تو هر جائی که یابی احتیاجی
 چه داند که بحضرت هست محتاج
 چه جای اختیار و احتیاج است
 نگر تا گرد این معنی نپویم
 بگویم ناید اندر دین فسادی
 محبی بود پس محبوب گردید
 محبت اندرو چندان اثر کرد
 چنان مستغرق محبوب خود شد
 ندارد آگهی ز اقوال و افعال
 در آن حالت بود که باشد او خوش
 بهر چه از حضرت آید دیر یا زود
 نیاز و ناز باشدگاه و بیگاه
 پس آنکه با خبر گردد ز هر کار

شود گوش مرادش نشنوده
 شود باب فتوحش جمله بسته
 ولی زین ره ندارد هیچ حاصل
 تمامت راهها را او فرو بست
 به پندار غرور از ره فتد دور
 چو خاص الخاص و خاص الخاص گشتم
 ز دین باشد بروز حشر درویش
 که باشد مدعی پیوسته کذاب
 کزین میدان بمسکینی بری گوی
 نباید بود هر جائی دمی بیش
 حقیقت گردد اندر وی معانی
 که تا باغت نگرده جمله بی بر
 فشانند بدان کو خاک بر سر می
 یقین کز وی عبودیت نیاید
 تلی دان ای برادر در ره خویش
 حقیقت دان که تو در بند آنی
 همان خود را ز عادتها نگهدار
 نماند در تو خود خواه و ارادت
 چو خواهی بر مراد او تو ندی
 که از ضد نیست سود هیچ بنده
 قبای بندگی آمد برو راست
 یقین باید که می خواهد خراجی
 نهد از بندگی بر فرق او تاج
 چه جای ملک و تخت و طوق و تاج است
 قضیه منعکس گردد بگویم
 مریدی را ز اول شد مرادی
 بدان که طالب و مطلوب گردید
 که آن محبوب را بیخویش ترک کرد
 که از یادش تمامت نیک و بد شد
 بود چون مرده در دست غسل
 مراعاتش کند محبوب دلکش
 بود از جان و دل راضی و خوشنود
 عبارت را نباشد اندرو راه
 شود مکشوف بر وی جمله اسرار

ممکن گردد اندر حالت خویش
 هم از حضرت خبر دارد هم از خود
 بود این مرد مجموع المعانی
 بدو کن اقتدا در جمله کاری
 شناسد هرکه او بی خویش نبود
 که صاحب حال گردد مرد درویش
 شناسد بد ز نیک و نیک از بد
 حقیقت خورده آب زندگانی
 که تا ضایع نگردد روزگارت
 کمال بندگی زین بیش نبود

†[u⁻Z †[t nZ½zZ μ[G^ ½ !G"qd zv

در آن شب خواجه ما شد بمعراج
 درون پرده دید ارواح جمعی
 جمال معنیش منظور ایشان
 همه گشته ز جمعیت چو یک جان
 همه از روی معنی گشته یک رنگ
 همه حیران وقت لی مع الله
 همه در عشق صاحب دردگشته
 همه محبوب درگاه الهی
 همه اندر کشیده میل ما زاغ
 همه در نیستی فقر مسکین
 بداده جمله را پوشیده ز آغاز
 شده فانی ز خود باقی بمحبوب
 ز غیرت یافته هر یک نصیبی
 ز دل تابع شده او را هم ازجان
 ندا آمد ز درگاه الهی
 همین جمعند خاص صحبت تو
 همه از نور خود موجود گشته
 بصورت جمله مسکینند و درویش
 خوش آمد خواجه را زان جمع پرنور
 بفقر و مسکنت چون دیدشان جمع
 چو دید آن عهد و آن میثاق ایشان
 در آن مجمع نمود از ذوق شوقی
 بکرد از لطف خود سردار اکرم
 تشرف یافتند ایشان بدین نام
 شراب فقر بی ایشان نخورد او
 بمسکینی چو ایشان را لقب دید
 بحاجت صحبت ایشان زحق خواست
 بصورت چونکه باز آمد ز معراج
 ز ذوق صحبت ارواح ایشان
 نهاد او بر سرش از بندگی تاج
 شده از نور تابان همچو شمعی
 شده از نیستی در خاک راهش
 بفقر و مسکنت درگشته اخوان
 همه فارغ شده از نام و از ننگ
 درون پرده اسرارشان راه
 محبت را بجان در خوردگشته
 همه مقصود صنع پادشاهی
 محبت برکشیده جمله را داغ
 شده آزاد از تلوین و تمکین
 بخلوتخانه اسرار خود باز
 همه هم طالب و هم گشته مطلوب
 بقرب اندر شده هر یک قریبی
 نه معجز خواسته هرگز نه برهان
 که ای مقصود صنع پادشاهی
 عطاها یافته از حرمت تو
 از آن نورند خود مسعود گشته
 بمعنی جمله بی پیوند و بی خویش
 شده اندر محبت مست و مخمور
 همه گشته بمعنی چون یکی شمع
 بصورت نیز شد مشتاق ایشان
 که شد در جان هر یک همچو طوقی
 با خوانیت ایشان رامکرم
 از آن نسبت برآمد جمله را کام
 بایشان و همه کس بخش کرد او
 همه افعالشان عین ادب دید
 که تا گردد تمامت کارشان راست
 بجدوش هر دو عالم گشته محتاج
 نمیشد نزد نزدیکان و خویشان

بگوش سرشنیده راز حضرت
 ز جودت کار جمله با نظام است
 که ما تا خود ترا آریم در کار
 بهمت پاسدار اهل دل باش
 که گردی مستفیض ز اشباح ایشان
 در آن حالت که ما را با تو راز است
 در آن ساعت هزاران ناز کردی
 همه ارواح ایشان جمع دیدی
 که بودندی ز نورش گشته چون شمع
 که هستند جمله اهل فتوت
 تمامت خاص آن درگاه گشته
 تمامت را بجان غمخواره باشند
 بیابد امتان از جودشان جمع
 بدی عالیتر از معراج صورت
 ندانی تو که تا چون بد معارج
 بیاطن چون رسی بیچاره مانی
 بهر معراج قومی گشته محتاج
 تمامت کار امت زو شده راست
 که پوشیدند از تو این معانی
 که آن از حد وهم تو برون است
 ترا برهاند ای جان از تعب شکر
 مگر در عجز خود را باز دانی
 بدین نعمت بود جان در میان نه
 همی از بهر رحمت آفریده
 w „ [_ . c F " 1/2 2 et] | 3/4 3 0 v w , _ . 0 ^ 3/4 d \ [^ 0 . N μ [G ^

برافزاینده این شمع خاور
 ز بهر مسکن اولاد آدم
 بقای این جهان چندان مقدر
 نیاید بعد از آن دیگر بقایش
 نخواهد شد کس از محشر پریشان
 بایشان دان که آباد است گیتی
 بمعنی و بصورت گشته انسان
 که خاص بارگاه کبریایند
 بود داخل در ایشان اهل ایمان
 ز معنی غافل و بیگام باشند

ندا آمد که ای شهپاز حضرت
 وجود تو ز بهر خاص و عام است
 بصورت اهل صورت را نگهدار
 بمعنی یار غار اهل دل باش
 چو خواهی صحبت ارواح ایشان
 همان صحبت حوالت با نماز است
 چو معراج نماز آغاز کردی
 ز جان چون راز حضرت می شنیدی
 شدی چشم دلش روشن بدان جمع
 بدی معلومش از نور نبوت
 ز جاهش جمله صاحب جاه گشته
 پناه امت بیچاره باشند
 شود از جاه ایشان فتنه ها دفع
 چو معراج نماز او ضرورت
 ز حد و حصر بیرون بد معارج
 تو جز معراج ظاهر را ندانی
 شبانروزی بدش هفتاد معراج
 بهر معراج قومی را زحق خواست
 تو قدر امت احمد ندانی
 چه دانی قدر این امت که چونست
 بجهد خویش میکن روز و شب شکر
 تو آن شکرانه کردن کی توانی
 بدین شکرانه جان را در میان نه
 که تو زین امتی پاک و گزیده
 خداوند جهان دانای اکبر
 بقدرت چون پدید آورد عالم
 بعلم و حکمت خود کرد داور
 که ماند انبیا و اولیایش
 یقین میدان که تا باشند ایشان
 ز بهر آدمیزادست گیتی
 دو فرقت آدمی را باشد ای جان
 گروه اولی زان انبیایند
 دوم فرقه از ایشان اولیاء دان
 جز اینها جمله چون انعام باشند

ز من گر نشنوی بشنو ز قرآن
 که در محشر سزای نار باشند
 که تا برناورد دوزخ ز تو دود
 بمعنی باشد او را یار و پیوند
 که خواجه امتان را آل خواند
 بود فرزند او دلخواه و دلجو
 بحشر اندر ز معنیها کند کار
 یقین میدان که تا یابی سعادت
 ولایت را نباشد قطع نوبه
 بود صاحب دلی در هر مکانی
 همان جا و مکان ازوی مشرف
 بجمله مردمان از وی رسد نفع
 که گردد این جهان یکسر مکدر
 نگرددگیتی از محشر پریشان
 شود پیدا علامت های محشر
 قیامت کشف گردد آشکارا
 وگرگویند ایشان را وبال است
 یقین میدان که این گفته چنین است

نه از خود گفته شد این نکته ای جان
 بصورت آدمی بسیار باشند
 بمعنی آدمی می بایدت بود
 بود امت نبی را همچو فرزند
 کسی بایدکه او این حال داند
 بمعنی هرکه از آدم دهد بو
 شد از معنی بصورت راه بسیار
 ز من بشنو تو از روی ارادت
 که تا مفتوح باشد باب توبه
 بهر وقتی و هر دور و زمانی
 که باشد آن زمان از وی مشرف
 وجود او بلاها می کند دفع
 نباشد ختمشان تا روز محشر
 بصورت تا یکی گردد ز ایشان
 چو ایشان رخت بریندند یکسر
 چو بردارند تمامت اولیا را
 کسی کو غیر ازین بیند خیال است
 بدین قول اتفاق اهل دین است

$E_{, TM}^3 D [\frac{1}{4} d^{\frac{3}{4}} \mu [G^{\wedge} z v$

بجز این قوت و این زندگانی
 که دارد هر وجودی زان ثباتی
 مدد باشد ورا از روی معنی
 حیات آن وجود افسرده گردد
 سه قوت آمد اصل زندگانی
 بود پاینده زان قوت شکوهی
 دوم روحانی اصل زندگانی
 بدان زنده شوند اهل طریقت
 دنیا باشد ای یار یگانه
 تو پنداری که هستند بنده او
 توگوئی پا و سر درهم شکستش
 تمامت خون او گردد فسرده
 که میدارد ترا پیوسته حیران
 بود از ذکر و طاعت نیک دریاب
 همان صورت برایشان موت گردد
 جگر پرتاب دارد دیده پر نم

کند تقریر اهل این معانی
 دگرگون قوت و دیگر حیاتی
 حیات قوتی از روی معنی
 گر آن قوت دمی پزمرده گردد
 درین عالم که خواهدگشت فانی
 بدان قوت قوام هرگروهی
 یکی نفسانی ای جان تا که دانی
 سیم ربانی آن کو شد حقیقت
 حیات بیشتر اهل زمانه
 بجان و دل شوند جوینده او
 هر آن یک را که شد دنیا ز دستش
 بود از معنی و صورت چو مرده
 بود این قوت نفسانی ای جان
 حیات و قوت بعضی از اصحاب
 اگر یک ورد از ایشان فوت گردد
 ز خوف دوزخ و ترس جهنم

یکایک خالی از اندوه باشد
 درین اندیشه می باشند نایم
 سخنها در فراسات و کرامات
 بیوی عیش عقل زنده باشند
 نباشند هرگز از چیزی پریشان
 که آگاهند یک سر از حقیقت
 نه دوزخ یادشان آید نه جنت
 شوند یکباره از اندیشه ها خوش
 کرامات و فراست را بجویند
 ندارند انتظارکشف حالی
 مراد خویش در آغوش دارند
 محبت را بجان جوینده باشند
 تو آن قوت حیاتی را متین خوان
 فنا یکباره از وی روی برتافت
 ریاضتها کشیدن باید ای یار
 عنان خود بدست پیر دادن

همیشه با غم و اندوه باشد
 نعیم خویش را جوینده دایم
 شود ظاهر ازیشان در مقامات
 اگرچه از دل و جان بنده باشند
 بود روحانی این قوت در ایشان
 حیات و قوت اهل طریقت
 بود دایم همیشه از محبت
 ز امید بهشت و خوف آتش
 بترک جمله نسبتها بگویند
 نخواهند از کسی ملکی و مالی
 زیارت آنکه ایشان گوش دارند
 بیوی وصل جانان زنده باشند
 بود ربانی این قوت یکی دان
 بدان قوت هر آنکو زندگی یافت
 بیازی برنیاید این چنین کار
 بسی تکلیفها بر وی نهادن

مرئی باید ای جان اندر این راه
 تن اندر راه دین باید در آورد
 ترا در اربعینت پیر باید
 طیب معنی آمد پیر این کار
 طیب حاذقت باید براندیش
 اگر بی پیر باشد اربعینت
 تو ربانی ز شیطانی ندانی
 هوایی را خدائی خوانی آنگاه
 اگر باهستی و همدست کردی
 بمانی در خیالات هوایی
 علاج بعد از این دیگر نشاید
 مجو از پیر خود زنهار دوری
 بمعنی حاضر درگاه او باش
 بصورت گر شوی از پیر خود دور
 بمعنی چون شوی همراه و حاضر
 چو غایب صورتی حاضر صفت باش
 بمعنی چونکه غایب گشتی ای یار
 بصورت حاضر و غایب بمعنی

که او باشد ز سرکار آگاه
 چهارت اربعین باید سر آورد
 که هر خواب ترا تعبیر باید
 بدین دعوی مکن انکار زنهار
 تو معلولی هزاران علتی پیش
 بود شیطان در او یار و معینت
 درین معنی فرو مانی بمانی
 فرو بندند بر تو یکسر آن راه
 بزیر پای شیطان پست گردی
 بعمر اندر نیابی زو روایی
 که غول مستیت از ره رباید
 تو میکنی دائماً با او صبوری
 مدام اندر پناه جاه او باش
 بمعنی زو مشو یک لحظه مهجور
 بود پیوسته پیرت در تو ناظر
 که تا بیرون شوی از صف او باش
 برون رفتی یقین از جمع احرار
 همه زرق است و تلبیس است و دعوی

نگردد از تو راضی جز که ابلیس
 اگر وقتی تو کردی از ضرورت
 چو معنی نیست غایب یک زمانی
 که کار صورت ای جان مختصر نیست
 بکسب معنی خود می کندکار
 خبرداران معنی را بود بس

WF [3 { £ - 1/2 Z €™ ^ z Z z 3/4 e € v z v

ز هر کس تا توانی پوش آن راز
 بکم خوردن ترا باید سرآورد
 پس آنگه لقمه ها بر خود شمردن
 که تا از نفس ناید بر دلت غم
 بدان خوردن تنت را پرورش کن
 که تا قوتت شود پنجاه بیرنج
 که تا ضعفی نگردد در تو ظاهر
 مشو با نفس خود پیوسته در حرب
 درین معنی مکن با نفس حربی
 ندانند کس که تو گوشه گزینی
 ترا بهتر که آن پوشیده ماند
 که کس واقف نگردد نیک و بد را
 برون جمع باید شد بناچار
 که تا یابد دلت آرام و سلوت
 در او اندیشه ها میکن تو باریک
 چنانکه آن جای را تو دانی و بس
 دم او بر تو جز تریاک نبود
 صلاح کار خود یکسر در آن بین
 بری شو از ریا و ذوق سمعه
 بصورت با کسی اندر میامیز
 بجان آنگه بدل با فکر میباش
 تطوع میگذار و اشک میبار
 بجان بشنو تو ای مرد رونده
 نظر با آن مکن در هیچ حالی
 بهر مشکل ازو تعبیر می پرس
 مدار احوال خود از پیر مستور
 به پیر خویشتن پیغام کردن
 که پیرت خود بسازد جمله تدبیر

بزرق و حیل و دعوی و تلبیس
 بمعنی حاضر و غایب بصورت
 ندارد غیبت صورت زبانی
 نمی گویم که صورت معتبر نیست
 ولی چون تابع معنی است ای یار
 نباشد این چنین کار همه کس

چو کردی اربعین اول آغاز
 در آن مدت که آن خواهی برآورد
 بیاید احتیاط طعمه کردن
 کنی هر شب بتدریج اندکی کم
 شب اول دو صد درهم خورش کن
 بدین ترتیب هر شب میفکن پنج
 همان پنجه مقرر تا بآخر
 اگر میلت بشیرین باشد و چرب
 بهر هفته بخور شیرین و چربی
 ولی باید که یک گوشه گزینی
 اگر جفت حلالیت هم نداند
 بیوشی از خلایق حال خود را
 اگر معروف خواهی شد برین کار
 یکی گوشه گزین از بهر خلوت
 چنان جائی که باشد تنگ و تاریک
 ولی پوشیده باید آن ز هر کس
 اگر پیرت نشاند باک نبود
 بهر جائی که او گوید تو بنشین
 مکن ترک جماعت وان جمعه
 برون میرو ولی از خلق مگریز
 همیشه با وضو و ذکر میباش
 بنصف آخر شب پاس میدار
 شب هر جمعه میدار زنده
 اگر نوری به بینی یا خیالی
 اگر پیرت بود از پیر می پرس
 بصورت گر بود پیرت ز تو دور
 اگر ممکن بود اعلام کردن
 مدار احوال خود پوشیده از پیر

درین معنی همیشه فکر میکن
 که خود مکشوف گردد بر تو اسرار
 بگو عشر دوم تمجید با فکر
 که تهلیست از تو بهترین گفت
 ز خواب و خورد و وزگفت وز کردار
 بآخر آید اول اربعینت

چو پیر آنجا نباشد ذکر میکن
 همان احوال را پوشیده میدار
 به عشر اولین تسبیح کن ذکر
 در تهلیل باید بعد از آن سفت
 بدین شیوه که شدگفته نگهدار
 اگر دولت بود یار و قرینت

$E \cdot [h \in \text{TM} \wedge z Z \mu [G \wedge z v$

بکلی خویش را از خود بدرکن
 که از هستی نیابی ذوق ایمان
 که تا ایزد بود یار و معینت
 تهی از خود شو و فارغ از اغیار
 بری گشته ز شکر و کبر و از مقت
 بدار ای جان که تا باشی توادق
 که تهلیست بهتر ذکر دانا
 که تا گاهیت بنماید ترا روی
 تمامت برگ خود را سازیابی
 مباش ایمن ز نقش خویش در راه
 ز بیخوابی مشو یکباره رنجور
 بجان و دل تو اندر کار میباش
 که بگشایند و بخشایند جرمت
 بدان در ره ز معنی برقراری

پس آنکه ساز و ترتیب سفرکن
 تو اصل کار خود را نیستی دان
 بساز از جان تو ساز اربعینت
 برآور اربعین ثانی ای یار
 بفکر اندر شده مستغرق وقت
 بذکر اندر زبان با دل موافق
 مکن ذکری بجز تهلیل جانا
 دل خود را بجد و جهد میجوی
 اگر روی دل خود بازیابی
 مگردان قوت خود کمتر ز پنجاه
 بقدر طاقت خود خواب کن دور
 شب هر جمعه بیدار میباش
 چنان میکوب این در را بحرمت
 بدین سان اربعینی چون برآری

$w F [^3 \{ \mathcal{E} g^- [h \in \text{TM} \wedge z Z z v$

تو خود را از تمناها پرداز
 هم از امید خلوت خوب و خرم
 مشو یک دم ز ذکر و فکر غافل
 مکن در هیچ تسبیحی تو فکری
 بدان گفتن همیشه دار قائم
 که از گفتن نیاساید زمانی
 همه احوال تو یکسر بگردید
 گهی مست و گهی هوشیارگردی
 چه جای خفت و خواب و خورد باشد
 وجود خود از آن مسرور یابی
 شود مکشوف بر تو بعضی اسرار
 مشو قانع درین ره جز بیدار
 سزای قرب و وصل حضرت آمد

سیم را چونکه خواهی کرد آغاز
 ببر یکباره از ترس جهنم
 تو قوت کن ز ذوق ذکر حاصل
 بغیر از کلمه توحید ذکری
 زبان ظاهر خود را تو دائم
 که تا گویا شود در دل زبانی
 چو ذکر دل ترا آید فرا دید
 ز خواب و خورد خود بیزارگردی
 دلی را کاندرو این درد باشد
 کشش از مطرب مذکور یابی
 بدین دولت چوگردی تو سزاوار
 اگر هستی تو عالی همت ای یار
 بدین ره هرکه عالی همت آمد

کند ترک وجود و هستی خویش
 بهمت دان که صاحب قدر گردد
 که باشد همت در خورد همت
 بود عالی همم پیوسته ز اختیار
 پس آنکه اربعین دیگر آور

$$- \wedge z z \in \text{TM} \wedge z z z \frac{3}{4} e \in v \mu [G \wedge z v$$

بکلی خویش را از خود پرداز
 که خواهی گشت ای جان صاحب حال
 که بر تو ناید از هستی دگر بار
 بیکره دست و دل زان جمله شوئی
 که صد فرسنگ از خود دور گردی
 ترا با خود دهند از بهر رازی
 درونت از خورش ندهد دگر بار
 بیاید نفست از خوردن رهائی
 که تا این اربعین را بر سر آری
 هم از خود با خبر گردی هم از یار
 بسا دولت که با جان شد قرینت
 مگر آنکس که باشد خاص درگاه
 بمعنی دائماً از خلق مهجور
 بود فاضلتر از چل روز آن قوم
 از ایشان اربعین ها در گذارند
 شود حاصل بجد و جهد دلسوز
 از آن باشند بر جمله مقدم
 که با هر کس نشاید گفتن این راز
 دگرگون ریزم اندر حلق تو جام

$$\mu N c G \alpha G \frac{1}{2} - [' \in \mu [G \wedge z v$$

چو یابی سمع دل گردی تو آگاه
 بپوشند بر تو یکسر این معانی
 حقیقت دان که او را شوق نبود
 کسی داند که صاحب ذوق باشد
 نباشد از سماعش جمع معنی
 نباشد در صف جمع طریقت
 نه طالب باشد او هرگز نه مطلوب
 تو او را زنده دانی هست مرده
 مگر ضایع گذارد روزگاری

چو عالی همت آمد مرد درویش
 هلاک تو بهمت بدر گردد
 یقین میدان که هستی مرد همت
 چو عالی همتی گردی ز احرار
 بنا از همت عالی بر آور

چو کردی اربعین دیگر آغاز
 درین نوبت دگرگون گردد احوال
 شوی مرده ز هستیها به یکبار
 بترک ذکر و فکر خود بگوئی
 چنان مستغرق مذکور گردی
 مگر وقت ادای هر نمازی
 بجز یک قطره آبی وقت افطار
 بیایی تو عنایت را عطائی
 دگر هرگز خبر از خود نداری
 مگر در صبح آخر روز ناچار
 چنین گر بر سر آید اربعینت
 بدین دولت نیابد هر کسی راه
 درین امت کسان هستند مستور
 که روزی را که بگذارند در صوم
 سه روز ایام بیضی را که دارند
 هر آن کشفی که ایشان را بچل روز
 بر اینها کشف گردد آن بیکدم
 ازین بگذر فلان ساز دگر ساز
 چو این چار اربعین آمد بانجام

سماع اصلی بزرگست اندرین ره
 اگر سمع دلت نبود ندانی
 کسی را کز سماعش ذوق نبود
 بنای عشقبازی شوق باشد
 کسی کو را نباشد سمع معنی
 بود معزول از سمع حقیقت
 بود جان و دلش از ذوق محجوب
 شود اوصاف او یکسر فسرده
 ازو هرگز نیاید هیچ کاری

بسر پرد درین ره مرد آگاه
 زمان باید پس آنکه خوش مکانی
 ز منہیات شرعی دور باید
 ازین جمله اگر یک چیز کم شد
 ولی بر مبتدی زهر است دائم
 چو مرتاض و مجاهد گشت شد پاک
 ز گفت و خواب و خور بیزار گردد
 زبانش دائماً گویای این راه
 تمامی از کدورت پاک گردد
 نباشد طالب جاه و متاعی
 ز آواز خوشی کاید بگوشش
 بیوی وصل جانان زنده باشد
 چو زین عالم ترقی کرد در حال
 مگر گوینده خوب و موافق
 در آن پرده که رهرو را مقام است
 از آن صورت بود گر هست دلکش
 خورد روحش بمعراج معانی
 اگر حاضر بود صاحب نیازی
 کند زان توشه راه قیامت
 چو زین عالم ترقی کرد رهرو
 بوقت استماع قول قوال
 توگوی شفقت از روی فتوت
 ترا جمع بایدش کردن ز احوال
 بصورت با تو در جنبد زمانی
 شود بیمار حالان را طیبی
 بود چون کیمیا آن وقت و آن حال
 تمامت را برنگ خود برآرد
 سزای وقت و استعداد هر یک
 بود نادر چنین صاحب سماعی
 بجان آن چنان وقت و چنان حال
 در آن جمع ارشوی حاضر بیکبار
 اگر یک دم در آن محفل نشینی
 خوری زان مجمع آب زندگانی
 شنیده باشی ای جان حال شاهد

نثار از جان و دل سازد در این راه
 پس اخوان تا شود آسوده جانی
 ز ناجنسان بسی مستور باید
 همه شادی دل اندوه و غم شد
 که نفس او بهستی گشت قائم
 نماند از هستیش در راه خاشاک
 گهی مست و گهی هشیار گردد
 بجان ودل بود پویای این راه
 برش هر زهر چون تریاک گردد
 بود پیوسته جویای سماعی
 رود از شوق جانان عقل و هوشش
 بوقت و فهم او گوینده باشد
 در او ظاهر نگردد قول قوال
 قرین حال او معشوق و عاشق
 بدان کین سالکان را زان مقام است
 شود وقت عزیزان یک زمان خوش
 ز جوی قرب آب زندگانی
 بروز آن وقت آن برگی و سازی
 در آن ره یابد از آفت سلامت
 سماعش را تو شرح و وصف بشنو
 که هر یک را دگرگون گردد احوال
 بیاید کردن او را صد مروت
 که تا حاضر شود با تو در آن حال
 دهد حالات خود را زان نشانی
 دهد صاحب نصیبان را نصیبی
 بگردد جمله رازان جمله احوال
 بر ایشان روز بدبختی سرآرد
 بیخشد خلعتی زان جمله بیشک
 که بر هر کس بتابد زان سماعی
 که تا یکسر بگردد بر تو احوال
 نماند از گنه برگردنت بار
 بسا تخم سعادت را که چینی
 بدل حاضر شو ای جان گر توانی
 مشو منکر تو بر احوال شاهد

z سر بیرون کن انکار ای برادر
 ترا گفتم مشو منکر بر ایشان
 ز اصحاب بزرگ این جماعت
 که با ایشان نظر باشد بشاهد
 بود عالی مقام و حال ایشان
 نباشد رهگذرهاشان بشهوت
 بود پیوندشان از روی معنی
 ز بهر آنکه ایشان را در این کار
 خودی خویش در وی غرق دانند
 چنین دانم نباشد حال ایشان
 درنگ آنجا کند سال سه و چار
 کند اندر فضای خویش پرواز
 از آن پس شاهد و زاهد نگویند
 نشانها باشد ایشان را درین کار
 بگویم زو نشانی زود دریاب
 نشان آنکه شاهد باز باشد
 کشد هر لحظه صد درد و بلایش
 بصد زنجیر او را بست نتوان
 نه زو وصل و کنار و بوس جوید
 بدیدار مجرد زو بود خوش
 نشان دیگر آن باشد در آن حال
 اگر باشد ز عصیان اندرو دود
 کند یک ره بترک او فسق و عصیان
 شود صاحب ولایت شاهد او
 اگر او از پی شاهد دهد جان
 رود او از پی شاهد پیایی
 بود شیطان همیشه هم براو
 بگفتم با تو سرکار شاهد
 بود نادر چنین مرد یگانه
 بود این حال خاص الخاص مردان
 نباشد کار ایشان جز عطائی
 ز من گر طالبی بشنو تو یارا
 گروهی علم ظاهر را بخوانند

چو هستی طالب کار ای برادر
 که تا کارت نگردد زان پریشان
 بود قومی که دارد استطاعت
 که تا شاهد بود یکباره زاهد
 نداند هیچکس احوال ایشان
 بود خالی نظرهاشان ز شهوت
 که باشد میل ایشان سوی معنی
 نماند پرده بر روی اسرار
 میان جام و باده فرق دانند
 بود این اوسط احوال ایشان
 که تا خوگر شود در سر اسرار
 بسر حد بلوغ خود رسد باز
 بجز اندر ره وحدت نپویند
 که تا منکر نگردد کس ز اعیار
 که تا بیدارگردی یک ره از خواب
 بشاهد بر ازو صد ناز باشد
 درافتد هر دمی صد ره بپایش
 بسر آید بر او ازدل و جان
 همیشه بر طریق شرع پوید
 نگردد هرگز از چیزی مشوش
 که شاهد باصلاح آید ز احوال
 صلاحیت درو پیدا شود زود
 نپوید جز براه شرع و ایمان
 بر او یابد هدایت شاهد او
 بود در عشق او مدهوش و حیران
 ازو بگریز و میکن از وی انکار
 نباشد هیچ چیزی در سر او
 بجان ودل شنو این راز زاهد
 که شاهد باشد او را زین بهانه
 کسی را نبود انکاری بر ایشان
 ز عیبی دور و خالی از ریائی
 دو فرنه دان تمامت اولیا را
 فروع و اصل او یکسر بدانند

شوند بینای اصل ظاهر خویش
 که نور علم ایشان هست چون شمع
 بیابند اندرو در حقیقت
 ز سرکارگردند زود آگاه
 کز آن روشن شود سر خدائی
 برآید در دو عالم کار ایشان
 ز جمله علمها دامن فشانند
 ندانسته نخوانده هیچ دفتر
 موافق باشد اندر اصل با فرع
 کزان دانش همیشه زنده مانند
 بود مستحسن اندر شرع و شاید
 حقیقت شرع باشد آنچه گویند
 بدانند جملگی اندر حقیقت
 جواب او بگویند بی خیالی
 برایشان نگذرد هرگز ملامت
 بظاهر حال خود از کس نپوشد
 مگر آنکو بود در دین پریشان
 شده منکر بر ایشان قوم یکسر
 که یک دم با سلامت درن سازند
 بجز تقوی نپویند هیچ راهی
 که تا گویند هستند جمله بدکیش
 به عمر خود ره بدعت نپویند
 بگویند و شوند فارغ ز هر غم
 جوانکاری کنی دلشادگردند

$$M [G^{-1/2} Z \phi \dots n \{ ,, z v$$

به علمی و خیالی و عیانی
 اگر با او عمل باشد ترا یار
 پس آنکه کشفها باشد خیالی
 درین هر دو بود راهش یقین دان
 در آن راز نهانی ره نیابد
 که تا ضایع نگردد بر تو انفاس
 نبندد بر تو بر راه عزازیل
 کزو پیدا شود روشن معانی
 که تا داری همیشه پاس انفاس
 همان گویا زبان تو بحکمت

بکار آرند علم ظاهر خویش
 کم افتد سهو اندر راه این جمع
 شوند غواص در بحر شریعت
 روش بس تیز دارند اندرین راه
 بیابند آنگهی علم عطائی
 شود علم لدنی یار ایشان
 چو آن علم لدنی را بدانند
 بود امی گروهی چند دیگر
 ولی اعمال ایشان جمله با شرع
 بتعلیم خدا علمی بدانند
 ز قول و فعلشان هر چیز کاید
 همه اقوال ایشان گر بچویند
 اصول شرع و قانون طریقت
 از ایشان گر کسی پرسد سئوالی
 بوند از جمله قومی با سلامت
 براه شرع و تقوی در بکوشند
 همه کس نیک ظن باشد بر ایشان
 ملامت ورز باشند جمع دیگر
 همیشه در ملامت عشقبازند
 نگردد صادر از ایشان گناهی
 بمردم در نمایند ظاهر خویش
 ولیکن ترک یک سنت نگویند
 بترک جاه کان سدیست محکم
 ز نام و ننگ خود آزادگردند

سه کشف است اندرین ره تا بدانی
 بود علم نخستین کشف اسرار
 وجودت از خودی چون گشت خالی
 مشو ایمن درین هر دو ز شیطان
 بلی اندر عیانی ره نیابد
 تو بازیهای او را نیک بشناس
 چو دانستی کمینگاه عزازیل
 بود هرکشف را ظاهر نهانی
 نشان کشف علمی را تو بشناس
 شود بینا روان تو بحکمت

بود جاری حقایق بر زبانت
 بدان اوصاف چون موصوف گردی
 هوایی باشد این گفتن تو میدان
 بلی ذوقیست در گفتن هوایی
 کمینگاهی است شیطان را درین ذوق
 چنان مستغرق گفتن شود مرد
 بود عشقی زبانش را بگفتن
 زبانت اندرین دم بسته باید
 توگفتن را شوی مانع به یک چند
 شود پیدا ترا کشف خیالی
 بسی آوازا آید بگوشت
 بسی احوال غیبی را بدانی
 مخور لقمه بشبهت اندرین راه
 نشان آن باشد آن کس را در آن حال
 شود نوری قرین چشم ظاهر
 بهرکس گر نظرکرد اندر آن حال
 در آن حالت بصورت درنماند
 بداند آنکسی کو را سعید است
 قیامت نقد او گردد در آن حال
 به بیند صورت ابلیس را هم
 بگوش آواز تحمید ملایک
 همان تسییح حیوانات یکسر
 سراسر بشنود آن را بداند
 نشان چشم و سمع جان همین است
 اگر خواهد که آرد در عبارت
 در آن سر وقت او بیهوش گردد
 که تا این حالش پوشیده ماند
 چو عالی گردد آن کشف عیانی
 شود نوری قرین چشمش از شرع
 وجود خویش بیند سنگ یاقوت
 درون خود خنک یابد از آن ذوق
 بخود چون باز آید کشته و خوش
 در ان عالم تن خود غرق بیند
 درونش سرد باشد اندر آن حال
 پس آنکه با خود آید او دگر بار

بسی پوشیده های گردد عیانت
 اگرگوئی سخن موقوف گردی
 زبان را اندرین گفتن مجنبان
 نداند این بجز مرد خدائی
 که میل نفس را بفریبد آن ذوق
 که گردد خالی او از خواب و از خورد
 که گفتن را نه بتواند نهفتن
 که کار و بار تو یکسر گشاید
 زبان خویش را داری تو در بند
 بسی صورت درو بینی تو حالی
 که آید دل در آن حالت بجوشت
 که باشد جمله از راه معانی
 که تا بسته نگردد بر تو آن راه
 بگردد در درونش جمله احوال
 که ربانی بود آن نور طاهر
 بگردد در درونش جمله احوال
 حقیقت معنی هر یک بداند
 هم آنکس را که از حضرت بعید است
 که بر وی کشف گردد جمله احوال
 شناسا گردد آن تلیس را هم
 همان تسییح و تمجید ملایک
 شود معلوم او را ای برادر
 از آن آواز حیران بماند
 کسی داند که او صاحب یقین است
 و یا رمزی بگوید در اشارت
 یقین بیطاعت و مدهوش گردد
 کسی از وقت و حال او نداند
 بخواهد دید سید را نهانی
 بدان بینا شود از اصل تا فرع
 همه عالم شده هم رنگ یاقوت
 شود بی خویشتن حیران از آن ذوق
 همه عالم همی بیند چو آتش
 برون از حیل و از زرق بیند
 فرو ماند زبان از قیل و از قال
 وجود خویش بیند همچو زنگار

همه عالم شده بس سبز و روشن
 درین عالم تمامت آفرینش
 چو آن شخص لطیف روشن پاک
 پس آنکه بیند او نور گزیده
 منقش باشد آن نور مطهر
 هر آن نقشی کز آن نور مبین است
 یکی صورت شود پیدا از آن نور
 که باشد معنوی آن صورت پاک
 بود آن صورت زیبای خواجه
 در آن حضرت برآید جمله کامش
 بباشد دیو نفسش هم مسلمان
 شود نومید ازو شیطان بیکبار
 مشاهد گردد آن کس پس یقین بین
 پس آنکه از خودی فارغ شود مرد
 چو حیدر فرد باید شد ز جمله
 پس آنکه از فنا هم فانی آید
 حیاتی یابد از حی یگانه
 پس آنکه بیند او نوری چو مینا
 نهانیها عیان بیند در آن نور
 بهمت بگذرد زان جمله برتر
 سلوک راه حق دشوار باشد
 بود هم جمع هم ظاهر چنین مرد
 فروزین است منزلهای بس دور
 نشانی را نشاید بازگفتن
 درین فصل از طریق رمز و ایجاز
 تو تا از هستی خود در حجابی
 مقید تا بعلم و عقل خویشی
 مگر علمی بیخشدت خدائی
 از آن علم ار بیخشدت حیاتی
 شود مکشوف بر تو این معانی
 چو سالک نیستی وز اعتقادی
 بدین گر اعتقاد نیک داری
 مشو زانها که گویند هرچه جارا
 که باشد این سخن عین حماقت
 مشو منکر تو بر احوال ایشان

جهان یکسر شده بر وی چو گلشن
 چو شخصی بیند او از روی بینش
 نوشته بیند او خطی که لولاک
 که خیره گردد اندر وی دو دیده
 توان آن نقش را خواندن سراسر
 تمامت رحمة للعالمین است
 که چشم بد بود پیوسته زان دور
 که اندر وصف او گفتند لولاک
 همی آن طلعت زیبای خواجه
 برند از زمره احباب نامش
 هم او مالک شود در ملک ایمان
 نیاید نزد او هرگز دگر بار
 طلاق هر دو عالم داده با این
 شود از ماسوی الله جملگی فرد
 که تا گردی خلاص از هر طعمه
 بصورت هم چو نقش مانی آید
 کز آن باقی بماند جاودانه
 نداند این سخن جز مرد دانا
 بسی نام و نشان بیند در آن نور
 بود خلق جهان را جمله برسر
 کسی داند که او هشیار باشد
 وجود او بود در عصر خود فرد
 که آرد در نظر آن جمله مستور
 که این توحید می باید نهفتن
 بگفتم شرح او را جملگی باز
 نشانی زینکه گفتم در نیابی
 ازین ره نه یکی باشی نه بیشی
 که یابی از خودی خود رهائی
 که یابی در ره دین زان ثباتی
 بدانی یکسر آن راز نهانی
 رساند اعتقادت با معادی
 نخست اندر بیابی رستگاری
 نباشد آن نباشد پادشا را
 مشو مستغرق شین حماقت
 که تادینت نگردد زان پریشان

بسر باید بر ایشان دویدن
 شوی فارغ هم از جاه و هم از مال
 بنه رخ را بر آن خاک مطهر
 ببخشندت همه سهو و صغایر
 ولی پوشیده باشد بر تو احوال
 که روشن گرددت راز نهانی
 چو شربت‌های معنی را چشیدی
 نماند در درونت هیچ علت
 اگر او خود بود محروم و عامی
 که چون بروی رسد از یار روضه
 نمی گویم که تو نه اهل آنی
 درین معنی در تصدیق را سفت
 شود مکشوف بر تو این معانی
 گل تحقیق را بوئی ازین خاک
 نماند در درونت هیچ انکار
 درین گفتن مرا دیوانه دانی
 ندانی ذوق این دیوانگی را
 نخواهم ترک کردن این فسانه
 بجان و دل خریدم این جنون را
 که باشد این جنون ما را میسر
 قرین عالم این دیوانگی باد
 ارادت دار و خوش برخوان و بگذر
 چو مسکین نیستی روکار خود ساز
 بگویم رمزی از دیوانگی من
 بگوش دل یقین ای مرد رهرو
 وجودش دائماً پر نور و تابست
 زبانش اهل صورت را نظام است
 که باشد از غذای نفس قائم
 چه جای پرده و جای حجاب است
 هزاران فتنه ظاهر بیش گردد
 هزاران در و گوهر بر سرآرد
 بهر قالب که در شد جان جان کرد
 چو بینی آب او زین جوی باشد
 ندانی هیچ تا او را ندانی
 نهانی جمله مکشوف است بروی

بخود نتوانی این ره را بریدن
 بود مکشوف و گردد بر تو احوال
 اگر کشف نمی گردد میسر
 که تا آزاد گردد از کبایر
 لباس مغفرت پوشی در آن حال
 بوقت مرگ دانی آن معانی
 کز آن حضرت کرامتها چه دیدی
 چو پرکردی ز حضرت جام وصلت
 هر آنکس گر کند بر تو سلامی
 سعادت یابد و اقبال و توبه
 بسی دارم ازین در معانی
 زیادت زین نمی آرم دگرگفت
 اگر محرم شوی روزی بدانی
 ز آرایش دماغت چون شود پاک
 شود معلومت آنکه سر این کار
 چو منکر باشی این افسانه خوانی
 چو برستی بخود فرزاندگی را
 منم دیوانه ای مرد یگانه
 چو دانم ای برادر این فسون را
 طلاق عقل دادم علم بر سر
 مبارک بر تو این فرزاندگی باد
 تو این معنی ندانی ای برادر
 بمسکینی توان دانستن این راز
 چو برستم در فرزاندگی من
 اگر اهلی ز من این نکته بشنو
 مثال او چو قرص آفتابست
 ز نورش اهل معنی را قوام است
 حجاب از جانب شخص است دائم
 از آن جانب همیشه نور و تاب است
 اگر یک دم حجابی پیش گردد
 محیط بحر او موجی برآرد
 ز بحرش بحر حیوان چون روان کرد
 بجای هرگلی دلجوی باشد
 الف یکتاست لیک اندر معانی
 معانی جمله موقوفست بروی

از آن خالی نباشد هیچ حرفی
 بیاطن زو بود ترتیب کلمه
 نباشد یک الف یک حرف یک طرف
 که این از فهم هر غیر بیعد است
 اگر زین شیوه گویم تا بمحشر
 از این شیوه بپردازم سخن را
 معانی دان وجودش را چو ظرفی
 ازو ظاهر شود ترتیب کلمه
 نه معنی و نه صورت بس کن این حرف
 قریب این سخن اهل سعید است
 بود یک قطره از آن بحر اخضر
 بنوعی دیگر آغازم سخن را

۳ { £ \ [e ² e t ½ b [[, ³ z v

خداوندا چو توفیقم فرودی
 همی خواهم بدین راهم بداری
 که تا گردد نهانیها عیانم
 بنور حق چو بینا شد مرا چشم
 بحکمتها مزین کن دلم را
 بده در راه شرعم استقامت
 مرا منعم کن از مال شریعت
 بر اسرار شریعت ده وقوفم
 منور کن بنور شرع چشمم
 ز چرک شرک صافی کن تو دینم
 مگردانم مقید در خیالات
 رفیق راه من گردان عنایت
 جدائی ده وجودم را ز هستی
 حیاتم بخش از آب معانی
 ملغزان پای جهدم را در این راه
 شناسم ده بسططان حقیقت
 شناسا کن مرا با حضرت او
 کسی را کو شناسش حاصل آمد
 نیارد نام او بردن زبانم
 ز من عاصی تری چندان که بینم
 نکردم یک عمل هرگز خدائی
 بجزکان اولیا را دوست دارم
 کنم بر دیده دل جای ایشان
 تمامی عاصیان را چون پنهاند
 خداوندا بحق جان خواجه
 بفرزندان و پاکان صحابش
 کسانی را که اندر عصر مایند
 ز مشرق تا بمغرب برو فاجر
 ره تحقیق را با من نمودی
 بفضل خویش آگاهم بداری
 بفضل خویش گویا کن زبانم
 نیاید باطمم دیگر فرا چشم
 گشاده کن تمامت مشکلم را
 که تا یابم در آن امن و سلامت
 میوشان بر من احوال شریعت
 مکن موقوف یکسر در حرفم
 مقدر از عبودیت کن اسمم
 زیادت کن تو هر لحظه یقینم
 بفضل خود رسان جانم بحالات
 که تا بفزایدم هر دم هدایت
 رهائی ده مرا از خودپرستی
 که تا باشم ز ارباب معانی
 بفضل خود مرا میدار آگاه
 که هست او گوهرکان حقیقت
 که برد او در جهان از سالکان گو
 یقین دان کان رونده واصل آمد
 که بس آلوده می بینم دهانم
 درین امت نباشد شد یقینم
 که از دوزخ بیابم زان رهائی
 محبان خدا را دوست دارم
 سرم باشد بزیر پای ایشان
 گناهم را مگر ایشان بخواهند
 بحال و حرمت ایمان خواجه
 نگهداری مرا از تاب آتش
 اگر بیگانه و گر آشنایند
 ز ترسا و یهود و گبر و کافر

بفضل خود نکوکن کار ایشان
بلطف خود برآور کام هر یک

به نیکی کن بدل احوال ایشان
برحمت تیزکن بازار هر یک

\[e 2 • . s F z [d

بسال پانصد و هفتاد و دو چار
ز ذی الحججه گذشته بد ده و پنج
ز هفته بود روز جمعه آخر
تو ای خواننده این نظم دلکش
قرین معرفت بادا ترا دل
بفکرت خوان تو مفتاح ارادت
چو بگشایند ابواب فتوح
بسی گفته شد اسرار معانی
هم از ارشاد خاصان گزیده
هم از اوقات ارباب بدایات
هم آن ازکشف و وقت و حال ایشان
تأمل میکن اندر هر مقامی
تمامت باز جو بنیاد معنی
بود جلوه کند بر تو معانی
بسا رمزها که آن پوشیده گفتم
بده جان تا معانی را بدانی
هر آن چیزی که ماند بر تو مشکل
یکایک باز جو از روی معنی
به نیکی نام ما را یاد می
ترحم چون فرستی بر روانم

شهور سال راند در آخرکار
که مدفون کردم اندر دفتر این گنج
که شد منظوم این عقد جواهر
که بادا وقت تو پیوسته زین خوش
که تا گردد مراد تو بحاصل
که تا بگشایدت باب سعادت
از آن معنی شود آسوده روح
هم از ایمان عینی هم عیانی
که باشند از خودی خود بریده
هم از احوال اصحاب نهایت
مقامات بلند احوال ایشان
تفکر میکن اندر هر کلامی
که تا چون دادم ای جان داد معنی
که تا تحقیق هر معنی بدانی
در او راز نهانیها نهفتم
همان راز نهانی را بدانی
فرو مگذار اگر هستی تو عاقل
اگر آبی خوری از جوی معنی
بگو یارب برحمت شاد عطار
ز انفاست شود آسوده جانم

فزون از قطره های برف و باران

که بارد در شتا و در بهاران

\[e μ[F[á